55

گلستان

gulistān
(poetry).

۶	۱	۸
۷	۵	۳
۲	۹	۴

فلان بنت فلان

اين نسخه گلستان

بسم الله الرحمن الرحيم لا اله الا الله عزيزا جميلا

كمليكا كبيكج يا عزيز يا جليل يا غفور برحمتك

يا ارحم الراحمين هركه اين [illegible] را با خود نگاه دارد ثواب

ده حج يابد

اين نسخه

ع

ل

ن

Lahore,
6.II.27.
W.1.

خرقانی شه زمین و زمان | بو الحسن برگزیده رحمان

گفت از لطف کردگار بدیع | برسیدم بدین مقام رفیع

از زمان سلوک تا دم موت | شب قدرم نگشته هرگز فوت

گر بود اول مه رمضان | روز یکشنبه ای برادر دان

در شب بیست و نه بود شب قدر | زر پس اگر رخ نماید بدر

اگر آن ماه در دوشنبه زاد | بشب بیست و یک دهند مراد

گر سه شنبه طلوع کرد آن ماه | بیست و هفتم بدوست یابد راه

چهارشنبه اگر نمود هلال | در شب نوزده رسی بوصال

پنجشنبه اگر کند تحویل | تو مکن بیست و پنج را تعطیل

ماه گر روز جمعه گردد نو | هفدهم شب افتدت ز حق پرتو

غره گر شنبه است یعنی زود | در شب بیست و سه بود مقصود

لم

فهرست ابواب و حکایات گلستان

باب اول در سیرت پادشاهان ٨

باب دوم در اخلاق درویشان ٢٩

باب سیوم در فضیلت قناعت ۴۴

رب یسر بسم الله الرحمن الرحیم وتمم بالخیر

منت مر خدایرا عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش
مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید
مفرح ذات پس در هر نفسی دو نعمت موجود و بر هر نعمت شکری
واجب بیت از دست و زبانی که بر آید کز عهده شکرش بدر آید
قوله تعالی اعملوا آل داود شکرا وقلیل من عبادی الشکور شعر بنده
همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدا آورد ورنه سزاوار خداوندیش
کس نتواند که بجا آورد باران رحمت بیحسابش همه را فرا رسیده
و خوان الوان نعمت بیدریغش همه جا کشیده پرده ناموس
بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران بخطای منکر نبرد
قطعه ای کریمی که از خزانه غیب گبر و ترسا وظیفه خورداری
دوستانرا کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری
فراش باد صبارا گفت تا فرش زمردی بگسترد و دایه ابر بهاری

بهاری را فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین به پرورد و درختان را
خلعت نوروزی قبای استبرق در بر گرفته اطفال شاخ را بقدوم
موسم نوبهاری کلاه شکوفه بر سر نهاده و عصارهٔ تاکی بقدرتش
از شهد فایق گشته و تخم خرما بتربیتش نخل باسق شده **قطعه**
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند ٭ تا تو نانی بکف آری و بغفلت
نخوری ٭ همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار ٭ شرط انصاف نباشد
که تو فرمان نبری ٭ **در خبر است** از سرور کائنات و مفخر موجودات
رحمت عالمیان و صفوت آدمیان تتمه دور زمان محمد مصطفی
صلی الله علیه و آله و سلم **شعر** شفیع مطاع نبی کریم ٭ قسیم جسیم
وسیم ٭ چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان ٭
چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان ٭ **شعر** بلغ العلی بکماله
کشف الدجی بجماله ٭ حسنت جمیع خصاله ٭ صلوا علیه و آله ٭ هرگاه که
یکی از بندگان گناه کار پریشان روزگار دست انابت بامید
اجابت بدرگاه حق جل و علا بردارد ایزد تعالی در وی نظر نکند
بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق
سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی لقد استحییت من عبدی
ولیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم

وحاجتش را بر آوردم که از بسیاری دعای وزاری بنده شرم میدارم

مثنوی کرم بین ولطف خداوندگار گنه بنده کردست او

شرمسار عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که

ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب

که ما عرفناک حق معرفتک قطعه گر کسی وصف او ز من پرسد

بیدل از بی نشان چگوید باز عاشقان کشتگان معشوق اند

بر نیاید ز کشتگان آواز حکایت یکی از صاحبدلان سر

بجیب مراقبه فرو برده و در بحر مکاشفه مستغرق شده

حالی که از آن معامله باز آمد یکی از دوستان او را گفت درین

بوستان که تو بودی ما را چه تحفه کرامت آوردی گفت

بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را

برم چون بدرخت گل رسیدم بوی گلم چنان مست کرد

که دامنم از دست برفت فرد گفتم که گلی بچینم از باغ گل دیدم

مست گشتم از بوی قطعه ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش

بیخبرانند کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد ای برتر از خیال و

قیاس و گمان و وهم و از هرچه گفته اند شنیده ایم و خوانده ایم

خوانده ایم * مجلس تمام گشت بپایان رسید عمر * ما همچنان
در اول وصف تو مانده ایم * ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده
است وصیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب الجیب
حدیثش که همچو نیشکر میخورند و رقعه منشاتش چون کاغذ
زر می برند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتواند کرد بلکه خداوند
جهان و قطب دایره زمین و زمان قایم مقام سلیمان و ناصر
اهل ایمان اتابک اعظم شهنشاه معظم مظفر الدنیا والدین ابوبکر
بن سعد زنگی ظل الله تعالی فی ارضه و رب الارض راض عنه بعین
عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت
صادق نموده لاجرم کافه انام از خاص و عام بمحبت او گراییده اند
که الناس علی دین ملوکهم **رباعی** زانکه که ترا بر من مسکین نظر است
آثارم از آفتاب مشهورتر است * گر خود همه عیبها بدین بنده در است
هر عیب که سلطان بپسندد هنر است **حکایت منظومه** گلی خوشبوی
در حمام روزی * رسید از دست محبوبی بدستم * بدو گفتم که مشکی
یا عبیری * که از بوی دل آویز تو مستم * بگفتا من گلی ناچیز بودم
ولیکن مدتی با گل نشستم * جمال همنشین در من اثر کرد *
وگرنه من همان خاکم که هستم * کسی را صحبت من در خانه خویش

لفظ محبت و مودت بفتح است گرایند یعنی میل نمایند ۱۲ شرح

مسلمان سیرتم یا بت پرستم * اگر من گرد عالم می برآیم * نیابد خوبتر
محبوبی بدستم * بتی دارم درون سینه خود * که شب تا روز آنرا
می پرستم * یکی هندو دو صد بت می پرستند * منم سعدی
یکی را میپرستم * تو در جنت الماوای نشینی * که من در آتش
سوزان نشستم * منم سعدی درین وادی نشسته * که خاک
پای حق را میپرستم * مرا گویند سعدی بت پرستی * چو یارم بت
بود لابد پرستم * در تالیف کتاب گلستان گوید اللهم متع المسلمین
بطول حیاته وضاعف ثواب جمیله وحسناته وارفع درجة اودّائه
وولاته ودمّر علی اعدائه وشماته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم
امن بلده واحفظ ولده شعر لَقَدْ سَعَدَ الدُّنیا دَامَ سَعْدُهُ * وَایَّدَهُ
الْمَوْلَی بِاَلْوِیَةِ النَّصْرِ * کَذٰلِکَ یَنْشَا لِینَةً هُوَ عِرْقُهَا * وَحُسْنُ نَبَاتِ
الْاَرْضِ مِنْ کَرَمِ الْبَذْرِ * ایزد تعالی خطه پاک شیراز را به هیبت
حاکمان عادل وهمت عالمیان عامل تا زمان قیامت در امان
سلامت نگاهدارد قطعه اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو توئی سایهٔ خدا * امروز کس نشان ندهد در بسیط
خاک * مانند آستان درت مامن الرضا * برتست پاس
خاطر بیچارگان وشکر * بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا یا رب

یارب زبان فتنه نگهدار خاکپارس ؛ چندانکه خاک را بود و باد را بقا ؛
شبی در ایام گذشته تامل میکردم و بر عمر تلف شده تاسف میخوردم
و سنگ لاخه دلرا بالماس آب دیده می سفتم و این ابیات مناسب حال
خود میگفتم **مثنوی** هردم از عمر میرود نفسی ؛ چون نگه میکنم
نماند بسی ؛ ای که پنجاه رفته در خوابی ؛ مگر این پنج روز دریابی ؛
خجل آنکس که رفت و کار نساخت ؛ کوس رحلت زدند
و بار نساخت ؛ خواب نوشین بامداد رحیل ؛ باز دارد پیاده را ز سبیل ؛
هرکه آمد عمارتی نو ساخت ؛ رفت منزل بدیگری پرداخت ؛
و آن دگر پخت همچنان هوسی ؛ این عمارت بسر نبرد کسی ؛
یار ناپایدار دوست مدار ؛ دوستی را نشاید این غدار ؛
لاجرم مرد عارف کامل ؛ ننهد بر حیات دنیا دل ؛
نیک و بد چون همه بباید مرد ؛ خنک آنکس که گوی نیکی برد ؛
برگ عیشی بگور خویش فرست ؛ کس نیارد ز پس تو پیش فرست ؛
عمر برفست و آفتاب تموز ؛ اندکی ماند خواجه غره هنوز ؛
ای تهی دست رفته در بازار ؛ ترسمت بازنیاوری دستار ؛
هرکه مزروع خود بخورد خوید ؛ وقت خرمنش خوشه باید چید ؛
پند سعدی بگوش دل بشنو ؛ راه اینست مرد باش و برو ؛

عبارت از مدت قلیل است چنانچه ده روز [illegible]

[illegible]

بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم
و دامن از صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتارهای پریشان بشویم
و من بعد پریشان نگویم بیت زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم ٭ یکی از دوستان که در کجاوه
غم انیس من بودی و در حجره هم جلیس برسم قدیم از در درآمد
چندانکه نشاط ملاعبت بکرد و بساط مداعبت بگسترد جوابش
نگفتم و سر از زانو تعبد بر نگرفتم رنجیده بمن نگه کرد و گفت قطعه
کنونت که امکان گفتار هست ٭ بگوای برادر بلطف و خوشی
که فردا چو پیک اجل در رسد ٭ بحکم ضرورت زبان درکشی
یکی از متعلقان منش بر حسب این واقع مطلع گردانید که فلان
عزم کرده و نیت جزم آورده که بقیه عمر معتکف نشیند و خاموشی
گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش آر گفتا
بعزت عظیم و بصحبة قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که
سخن گفته شود بر عادت معهود و طریق مالوف که آزردن
دل دوستان جهل است و کفارت یمین سهل خلاف رای
صواب است و نقض عهد اولو الالباب که ذو الفقار علی در
نیام و زبان سعدی در کام قطعه زبان در دهان خردمند چیست ٭

یعنی در نیام داشتن ذو الفقار کار نفرمودن همچنین سعدی زبان را بکام دارد و بیان سخن نکند

خردمند چیست کلید در گنج صاحب هنر چو در بسته باشد چه داند

کسی که گوهر فروش است یا شیشه گر مرد پنهان شود زیر زبان

تا نگوید سخن نداند کس خوب گوید لبیب گویندش زشت

گوید سفیه خوانندش سخن تا نپرسند لب بسته دار گهر نشکنی

تیشه آهسته دار اگرچه پیش خردمند خاموشی ادبست

بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی دو چیز طیرهٔ عقل است

دم فرو بستن بوقت گفتن گفتن بوقت خاموشی فی الجمله

زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم و روی

از محادثت او گردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود

و ارادت صادق داشت بیت چو جنگ آوری با کسی

برستیز که از وی گزیرت بود یا گریز بحکم ضرورت سخن گفتیم

و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که آثار صولت برد آرمیده

بود و اوان دولت ورد رسیده مثنوی پیراهن سبز

بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختان اول اردی بهشت ماه

جلالی بلبل گوینده بر منابر قضبان بر گل سرخ از نم اوفتاده

لآلی همچو عرق بر عذار شاهد غضبان شب را ببوستان

با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم

نطق گوینده بزبان درست است والا بلبل مفرد است گویند جمع منابر جمع منبر
و قضب شاخ نرم از درخت قضبان جمع است اما باید که بالضم باشد
مثل وجدان کما قال فی بعض الشروح بضم القاف و نا اشتهر بالفتح ۱۲ شرح

یعنی در وقت تصنیف کتاب اول بود از اردی
بهشت که ماه جلالی است چه شهور شمسی
را او اخترع جلال الدین سلجوقی است
و اردی بهشت بفتح اول و سکون

و درختان دلکش و درهم کوی خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا
از تاکش آویخته قطعه روضة ماء نهرها سلسال دوحة سجع
طیرها موزون آن پر از لالهای رنگارنگ وین پر از میوه
های گوناگون باد در سایهٔ درختانش گسترانیده فرش
بوقلمون بامدادان که خاطر باز آمدن بود برای نشستن
غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل و ریحان و سنبل و ضیمران
فراهم آورده و ردی بشهر کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی
نباشد و عهد گلستان را وفایی نه و حکما گفته اند هر چه دیر نپاید
دل بستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم از برای نزهت
ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توانم کرد که
باد خزان را بر اوراق او دست تطاول نباشد و
گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نگرداند
مثنوی بچه کار آیدت ز گل طبقی از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز و شش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد
حالی که من این سخن بگفتم از دامن گل بریخت و دست
در دامنم آویخت و گفت که الکریم اذا وعد وفا فصلی دو در همان روز
اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت بلباسی

مجاورت بلباسی که متکلمانرا بکار آید و مترسلانرا بلاغت افزاید
فی الجمله هنوز از گل بوستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان
تمام شد و تمام آنگه شود که بحقیقت پسندیده آید در بارگاه شاهزادهٔ
جهان پناه سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار حرز زمان و
کهف امان المؤید من السماء المظفر علی الاعداء عضد الدولة
القاهره سراج الملة الباهره جمال الانام مفخر الاسلام سعد
بن اتابک الاعظم شهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی
ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر ذی الامن والامان وارث
ملک سلیمان مظفر الدنیا والدین ابی بکر بن سعد زنگی ادام الله
اقبالهما وضاعف اجلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما بکرشمه
لطف خداوندی مطالعه فرمایند **قطعه** گر التفات خداوندیش
بیاراید * نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست * امید هست که
روی ملال درنکشد * ازین سخن که گلستان نه جای دل
تنگیست * علی الخصوص که دیباچهٔ همایونش * بنام سعد ابوبکر
سعد بن زنگیست * **ذکر امیر کبیر فخر الدین علیه الرحمة** ذکر عروس
فکر من از بی جمالی سر بر نیارد و دیدهٔ یأس از پشت پای خجالت
برندارد و در زمرهٔ صاحب جمالان متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور

قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقراء ملاذ الغرباء مربی الفضلاء محب
الاتقیاء افتخار آل پارس یمین الملوک ملک الخواص فخر الدولت
و الدین غیاث الاسلام و المسلمین عمدة الملوک و السلاطین
ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره و اجل قدره و شرح صدره و ضاعف
اجره که ممدوح اکابر آفاق ست و مجموعه مکارم اخلاق بیت
انکه در سایه عنایت اوست ٭ گنهش طاعتست و دشمن دوست ٭
بر هر یکی از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران خدمتی معین ستکه
اگر در ادای آن برخی تهاون و تکاسل روا دارند هر آینه در معرض
خطاب آیند و در محل عتاب افتند مگر این طایفه درویشان که شکر نعمت
بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعاء خیر بر همگنان فرض و ادای چنین
خدمتی در غیبت اولیترست از حضور که آن بتصنع نزدیک
ست و این از تکلف دور و دعای که باوقات مرجوه مردود
باجابت مقرونست قطعه پشت دوتای فلک راست شد
از خرمی ٭ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را ٭ حکمت محض ست اگر لطف
جهان آفرین ٭ خاص کند بنده مصلحت عام را ٭ دولت جاوید
یافت هر که نکونام زیست ٭ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را ٭

نام را ❁ وصف تراگر کند ورنه کند اهل فضل حاجت مشاطه
روی دل آرام را ❁ سبب تقصیر خدمت تقصیر و تقاعدی که در
مواظبت بارگاه خداوندی میرود بنابرانست که طایفه حکماء
هندوستان در فضایل بوزرجمهر سخن میگفتند و باخر جز این
عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ
بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند
بوزرجمهر بشنید گفت اندیشه کردن که چگویم به از پشیمانی
خوردن که چرا گفتم مثنویات سخندان پرورده پیر کهن ❁
بیندیشد انگه بگوید سخن ❁ مزن بی تامل بگفتار دم ❁ نکو گوی
اگر دیر گویی چه غم ❁ بیندیش وانگه برآور نفس ❁ وزان پیش بس
کن که گویند بس ❁ صدف وار گوهر شناسان راز ❁ دهان
جز بلولو نکردند باز ❁ بنطق آدمی بهترست از دواب ❁ دواب از
تو به گر نگویی صواب ❁ بهایم خموشند گویا بشر ❁ پراگنده گو
از بهایم بتر ❁ فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل
دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقه سخن دلیری کنم
شوخی کرده باشم و بضاعه مزجات بحضرت عزیز آورده
باشم که تشبیه در نظر جوهریان جوی نیرزد و چراغ در مقابل

آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند پیش کوه الوند پست نماید

مثنویات هر که گردن بدعوی افرازد ❁ دشمن از هر طرف بروتازد

سعدی افتاده ست آزاده ❁ کس نیاید بجنگ افتاده ❁ اول

اندیش وانگهی گفتار ❁ پای پیش آمدست و پس دیوار ❁ نخل بندم

ولی نه در بستان ❁ شاهدم من ولی نه در کنعان حکایت

لقمان را گفتند که حکمت از که آموختی گفت از نابینایان

گفتند چگونه گفت که تا جای نه بینند پای نه نهند عرب گوید

قدم الخروج قبل الولوج مصراع مردیت بیازمای و انگهی زن کن

قطعه گرچه شاطر بود خروس بجنگ ❁ چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش ❁ لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوایب زیردستان

بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق

اختصار از نوادر امثال و اشعار و حکایات و سیر ملوک ماضیه

رحمهم الله تعالی در این کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه

بروخرج ساختیم موجب تصنیف کتاب گلستان این بود

والله المستعان علی ما تصفون قطعه بماند سالها این نظم و ترتیب

ز ما هر ذره خاک افتد بجای ❁ غرض نقشیست کز ما یاد ماند ❁ که هستی

که هستی را نمی‌بینم بقائی؛ مگر صاحبدلی روزی برحمت؛ کند در کار
درویشان دعائی؛ امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب
ایجاز سخن را مصلحت دیدم تا برین روضهٔ رعنا و حدیقهٔ زیبا
چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا بملالت
نانجامد **مثنویات** در آن مدت که ما را وقت خوش بود؛
ز هجرت ششصد و پنجاه شش بود؛ مراد ما نصیحت بود گفتیم
حواله با خدا کردیم و رفتیم؛ بنام ایزد دانای اکبر؛ که او از فهم
و وهم ماست برتر؛ گر نیاید بگوش رغبت کس؛ بر رسولان
بلاغ باشد بس؛ **باب اول** در سیرت پادشاهان **باب دویم**
در اخلاق درویشان **باب سیوم** در فضیلت قناعت
باب چهارم در فواید خاموشی **باب پنجم** در عشق و جوانی
باب ششم در ضعف و پیری **باب هفتم** در بیان تربیت
باب هشتم در آداب صحبت و پند و حکمت و نکته **باب اول**
در سیرت پادشاهان حکایت پادشاهی را شنیدم
که بکشتن اسیری بیگناه اشارت کرد بیچاره در حالت
نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام صریح دادن
گرفت و سقط گفتن آغاز نهاد که گفته اند هر که دست از جان بشوید

بکسر یکم و فتح دوم خطا در قول و فعل و در صراح است که سقاط غلط کردن
در سخن [illegible] السقط فی کلامه و سقط اینجا بزبان یاوه گفتن مدار ۱۲

[illegible]

هرچه در دل دارد بگوید بیت وقت ضرورت چو نماند گریز دست
بگیرد سر شمشیر تیز شعر اذا یئس الانسان طال لسانه کسنور
مغلوب یصول علی الکلب ملک پرسید که چه میگوید یکی از
وزرای نیک‌محضر گفت ای خداوند همی گفت الکاظمین الغیظ
والعافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را بروی
رحم آمد و از سر خون او درگذشت وزیر دیگر که ضد او بود
گفت ابنای جنس ما را نشاید که در حضرت پادشاهان
جز براستی سخن گفتن او ملک را دشنام داد و ناسزا گفت
و تو برخلاف آن عرض نمودی ملک از این سخن روی
درهم کشید و گفت مرا دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین
راست که تو گفتی که آنرا روی در مصلحت بود و این را
بنا بر خبث که خردمندان گفته‌اند دروغ مصلحت‌آمیز به
از راستی فتنه‌انگیز بیت هر که شاه آن کند که او گوید
حیف باشد که جز نکو گوید این لطیفه بر طاق ایوان فریدون
نوشته بود مثنویات جهان ای برادر نماند بکس دل اندر
جهان آفرین بند و بس مکن تکیه بر ملک و دنیا و پشت
که او چون تو بسیار پرورد و کشت چو آهنگ رفتن کند جان پاک

جان پاک ٭ چه بر تخت مردن چه بر روی خاک **حکایت**
یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را در خواب
دید بعد از وفاتش بصد سال که جمله اندام او ریخته بود و خاک
شده مگر چشمانش که همچنان در چشمخانه میگردید و نظر
میکردند سایر حکما از تعبیر آن عاجز شدند مگر درویشی که
حق خدمت بجا آورده بود گفت که هنوز چشمش نگرانست
که ملکش با دگرانست **قطعه** بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند
کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند ٭ آن پیر لاشه را که
سپردند زیر خاک ٭ خاکش چنان بخورد کزو یک نشان نماند ٭
زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل ٭ گرچه بسی گذشت که نوشیروان
نماند ٭ خیری کن ای فلان غنیمت شمار عمر ٭ زان پیشتر که بانگ
بر آید فلان نماند ٭ و از مرگ و روز قیامت و ز گور یاد کن ٭ وقتی
نوبت زنی که فلان در جهان نماند ٭ **حکایت** ملکزاده ای را
شنیدم که کوتاه قد و حقیر بود و برادرانش بلند بالا و خوب روی
باری ملک بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست
دانست و باستبصار دریافت و گفت ای پدر کوتاه
خردمند به از نادان بلند که حکما گفته اند هرچه بقامت کهتر

بقیمت بهتر که اشاط لطیفة والفیل جیفة شعر اقل جبال الارض

طور وانه لاعظم عند الله قدرا ومنزلا قطعه آن شنیدی که

لاغر دانا گفت روزی بابلهی فربه اسپ تازی اگر ضعیف

بود همچنان از طویله خر به پدر بخندید وارکان دولت

به پسندیدند وبرادرانش بجان ودل برنجیدند قطعه تا مرد سخن

نگفته باشد عیب وهنرش نهفته باشد در پیشه گمان مبر که

خالیست شاید که پلنگ خفته باشد شنیدم که دران

مدت دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی هم آوردند

وقصد مبارزت کردند اول کسی که اسپ در میدان جهانید

آن پسر بود قطعه آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من

آن منم کاندر میان خاک وخون بینی سری هر که جنگ آرد

بخون خویش بازی میکند روز میدان آنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت وبر سپاه دشمن زد تنی چند از مردان کاری

بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید وگفت

قطعه ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری

اسپ لاغر میان بکار آید روز میدان نه گاو پرواری آورده اند

که سپاه دشمن بی قیاس بود واینان اندک جماعتی آهنگ

جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید
تا جامهٔ زنان نپوشید مردان را بگفتن او تهور زیاده شد
یکبار یک حمله کردند شنیدم که در آن روز بر دشمن ظفر یافتند
ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش
بیش میکرد تا ولی عهد خویش گردانید برادرانش حسد بردند و زهر
در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه برهم زد پسر دریافت
و دست از طعام باز داشت و گفت محالست که خردمندان
بمیرند و بی هنران جای ایشان گیرند مثنوی کس نیاید بزیر سایهٔ بوم
ور همای از جهان شود معدوم پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش
را بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف ولایت
حصه معین کرد تا فتنه فرو نشست و نزاع برخاست چنانکه
بزرگان گفته اند که ده درویش در گلیمی بخسپند و دو پادشاه
در اقلیمی نگنجند قطعه نیم نان گر خورد مرد خدای بذل درویشان
کند نیمی دگر هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه همچنان در بند
اقلیمی دگر حکایت طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند
و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان
مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی

وفتنه بدست آورده بودند ملجا و ماوای خود ساخته مدبران ممالک
آنطرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این طایفه
هم برین نسق مداومت نماید مقاومت با ایشان ممتنع گردد
مثنویات درختیکه اکنون گرفتست پای * به نیروی مردی برآید
ز جای * و گر همچنان روزگاری هلی * بگردانش از بیخ برنگسلی *
سرچشمه شاید گرفتن به بیل * چو پر شد نشاید گذشتن به پیل *
سخن برین مقرر شد که یکی را به تجسس ایشان برگماشتند
و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه در پی قومی شدند و بقعه
خالی مانده تنی چند از مردان واقعه دیده و جنگ آزموده را فرستادند
تا در شیب جبل پنهان شدند شبانگاه که دزدان باز آمدند
سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و غنیمت
بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن آورد خواب بود
چندانکه پاسی از شب بگذشت مثنوی قرص خورشید در
سیاهی شد * یونس اندر دهان ماهی شد * مردان دلاور
از کمین گاه بجستند و دست یکان یکان بر کتف بستند
و بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند ملک همگنان را بکشتن
اشارت کرد اتفاقا در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان

عنفوان شبابش نو رسیده و سبزه گلستان عذارش نو
دمیده بود یکی از وزرای پایه تخت ملک را بوسه داد و روی
شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ
زندگانی برنخورده است و از ریحان جوانی تمتع نیافته توقع
بکرم خداوندی آنکه بخشیدن خون این بر بنده منت نهند
ملک روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش
نیامد گفت **بیت** پرتوی نیکان نگیرد هر که بنیادش بد است
تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است نسل فساد اینان
منقطع کردن اولیتر است و بیخ تبار ایشان برآوردن مصلحت
که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن افعی کشتن و بچه
نگاهداشتن کار خردمندان نیست **قطعه** ابر اگر آب زندگی
بارد هرگز از شاخ بید برنخوری با فرومایه روزگار مبر
کز نی بوریا شکر نخوری وزیر چون این سخن بشنید
طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای شاه آفرین کرد و گفت
آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین صوابست و مسئله بیجواب
ولیکن حقیقت آنست که اگر در سلک صحبت آن بدان
تربیت یافتی طریق ایشان گرفتی و یکی از اینان شدی

اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد
و خوی خردمندان گیرد هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد
آن گروه در نهاد او متمکن نشده چنانچه در حدیث آمده ما
من مولود الا و قد یولد علی فطرة الاسلام ثم ابواه یهودانه
او ینصرانه او یمجسانه قطعه پسر نوح با بدان بنشست
خاندان نبوتش گم شد سگ اصحاب کهف روزی چند
پی نیکان گرفت مردم شد این بگفت و طایفه از ندمای
ملک با وی بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت
و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم قطعه دانی که چه گفت زال
با رستم گرد دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد دیدم که بسی آب
ز سرچشمه خرد چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد فی الجمله پسر را
بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب
کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش
درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل
او در حضرت ملک شمه میگفت که تربیت عاقلان در وی
اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر رفته و خوی خردمندان
گرفته ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت یکی بچه گرگ می پروریدم

می پرورید چو پرورده شد خواجه را بر درید **شعر** غذیت
بدر وانشأة عندی فمن انباک ان اباک ذئب اذا
کان الطباع طباع سوء فلیس بنافع ادب الادیب عاقبت
گرگ زاده گرگ شود گرچه با آدمی بزرگ شود سالی دو
برین برآمد طایفه اوباش محله باو در پیوستند و عقد موافقت
بستند تا بوقت فرصت وزیر و پسر انش را بکشت و نعمت
بیقیاس برداشت و در مغاره دزدان بجای پدر بنشست
و عاصی گشت ملک بشنید و دست تحیر بدندان گزیدن
گرفت و گفت **قطعه** شمشیر نیک ز آهن بد چون کند
کسی ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس باران که در
لطافت طبعش خلاف نیست در باغ لاله روید و در شوره
خار و خس زمین شور سنبل بر نیارد در و تخم امل ضایع
مگردان نکوی با بدان کردن چنانست که بد کردن بجای
نیکمردان یقین میدان که با گرگان نکویی ستم باشد
بجان گوسفندان **حکایت** سرهنگ زاده را بر در سرای
اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زاید الوصف
داشت هم از عهد خوردی آثار بزرگی بر ناصیه او پیدا شده بود

و لمعان انوار در جبین او مبین گشته **مثنوی** بالای سرش ز
هوشمندی ٭ میتافت ستاره بلندی ٭ فی الجمله مقبول
نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت حکما گفته
اند توانگری بهنرست نه بمال بزرگی بعقلست نه بسال **بیت**
کودکی کو بعقل پیر بود ٭ نزد اهل خرد کبیر بود ٭ ابنای
جنس بر منصب او حسد بردند و بخیانتی منسوب کردند
و در کشتن او سعی بیفایده کردند **مصراع** دشمن چه کند چو مهربان
باشد دوست ٭ ملک [illegible] ازوی پرسید که موجب
خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایه دولت
خداوندی همه را خشنود کردم مگر حسود که او راضی نمیشود
الا بزوال نعمت من و اقبال دولت خداوندی باقی و پاینده
باد **قطعه** توانم آنکه نیازارم اندرون کسی ٭ حسود را چکنم
کو ز خود برنج درست ٭ بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست
که از مشقت او جز بمرگ نتوان رست ٭ شوربختان
بآرزو خواهند ٭ مقبلانرا زوال نعمت و جاه ٭ گر نبیند بروز
شبپره چشم ٭ چشمه آفتاب را چه گناه ٭ راست خواهی
هزار چشم چنان ٭ کور بهتر که آفتاب سیاه ٭ **حکایت** یکی از ملوک

یکی از ملوک عرب را حکایت کنند که دست تطاول بمال
رعیت دراز کرده بود و جور و ستم اغاز نهاده تا بجدی که
خلق از مکاید ظلمش بجان آمدند و از کربت جورش راه غربة
گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت
و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف زور آوردند قطعه

هر که فریادرسی روز مصیبت خواهد ٭ گو در ایام سلامة بجوانمردی
کوش ٭ بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود ٭ لطف کن لطف
که بیگانه شود حلقه بگوش ٭ باری در مجلس او کتاب
شاهنامه میخواندند سخن در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
رسید وزیر ملک را پرسید که فریدون گنج و حشم نداشت
ملک برو چگونه مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلق بتعصبه
بروی گرد آمدند و تقویت کردند تا پادشاهی یافت وزیر
گفت ای ملک چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهی است
تو مر خلق را چرا پریشان میکنی مگر سر پادشاهی نداری مثنوی

همان به که لشکر بجان پروری ٭ که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست وزیر
گفت پادشاه را کرم باید تا خلق برو گرد آیند و رحمت باید

تا در سایهٔ دولتش ایمن نشینند و ترا ازین هر دو یکی نیست
مثنوی پادشاهی که طرح ظلم فکند ؛ پای دیوار ملک خویش بکند
ملک را پند وزیر ناصح موافق رای نیامد روی ازین سخن درهم
کشید و بزندانش فرستاد بسی بر نیامد که بنی عم سلطان
بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و
ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده
بودند پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند
تا از تصرف این ملک بدر رفت و بر اینان مقرر گشت قطعه
پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست ؛ دوستدارش روز
سختی دشمن زورآور است ؛ با رعیت صلح کن وز جنگ خصم
ایمن نشین ؛ زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است
حکایت پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشسته بود غلام
بار دیگر دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری
آغاز نهاد و لرزه در اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند
آرام نگرفت ملک را عیش ازو منغص شد هیچ چاره
ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت اگر فرمان شود
من او را بطریقی خاموش گردانم ملک گفت غایت لطف

۱۲

غایت لطف باشد حکیم فرمود تا غلام را بدریا انداختند چون چند غوطه
خورد مویش گرفتند و در سکان کشتی درآویخت و گوشه
بنشست و قرار گرفت ملک بخندید و گفت اندرین چه حکمت بود
گفت اول او محنت غرق شدن نچشیده بود لاجرم قدر سلامتی
کشتی نمیدانست و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار
آید قطعه ای سیر ترا نان جوی خوش ننماید معشوق منست
آنکه بنزدیک تو زشتست حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست فرقست میان
آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در حکایت
شاهزاده هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی
که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نیست اما دیدم که مهابت
من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند
ترسیدم که مبادا از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند
پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند قطعه از آن کز تو ترسد
بترس ای حکیم و گر با چو او صد برآیی بجنگ نبینی که چون
گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ از آن مار برپای
راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ حکایت یکی از

ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی منقطع کرده ناگاه سواری از در درآمد و گفت بشارت باد که فلان قلعه بدولت خداوندی گشادیم و خلق مسخر شدند و دشمنان اسیر شدند سپاه و رعیت آن طرف بجملگی مطیع و فرمان بردار گشتند ملک نفس سرد از دل پر درد برآورد و گفت این مژده مرا نیست بلک دشمنانم راست یعنی وارثان ملک را قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز ⁂ که انچه در دلم است از درم فراز آید

امید بسته برآید ولی چه فایده زانک ⁂ امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل ⁂ ای دو چشمم وداع سر بکنید

ای کف دست و ساعد و بازو ⁂ همه تودیع یکدگر بکنید

روزگارم بشد بنادانی ⁂ من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقا از در درآمد برای زیارت آمد و دعا و حاجت همی خواست و مسکنت

بیت درویش و غنی بنده این خاک درند ⁂ آنانکه غنی ترند محتاج ترند

آنگاه روی بمن کرد و گفت از انجا که همت درویشانست خاطری همراه من کن که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت

بر رعیت ضعیف رحم کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی **قطعه**
ببازوان توانا و قوت سر دست ٭ خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد انکه برافتادگان نبخشاید ٭ که گر زپای درافتد کسش نگیرد
دست ٭ هرانکه تخم بدی کشت چشم نیکی داشت ٭ دماغ بیهوده
بخت و خیال باطل بست ٭ زگوش پنبه برون آر داد خلق بده ٭
وگر تو میندهی داد روز دادی هست ٭ **مثنوی** بنی آدم اعضای یکدیگراند
که در آفرینش زیک گوهراند ٭ چو عضوی بدرد آورد روزگار ٭ دگر عضوها را
نماند قرار ٭ تو کز محنت دیگران بیغمی ٭ نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوات در بغداد پدید آمد حجاج بن
یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعاء خیر بر من کن گفت خدایا
جانش بستان گفت از بهر خدا این چه دعاست گفت این
دعاء خیرست ترا و جمله مسلمانان را **مثنویات** ای زبردست ٭
زیردست آزار ٭ گرم تا کی بماند این بازار ٭ بچکار آیدت جهانداری ٭
مردنت به که مردم آزاری ٭

حکایت یکی از ملوک بی انصاف
پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا
خواب نیم روز تا در آن یکنفس خلق را نیازاری **قطعه** ظالمی را
خفته دیدم نیم روز ٭ گفتم این فتنه است خوابش برده به ٭ وانکه

در آید

در خواب دو فواید حاصل میشود
هر نفس ادا میشود دهم ایذاء
مردم موقوف میماند ۱۲ شرح

خوابش بهتر از بیداریش آنچنان بد زندگانی مرده به ❊ حکایت

یکی از ملوک خراسان را شنیدم که شبی در عشرت روز
کرده بود و همه شب در عیش بسر برده و در پایان مستی همی گفت ❊ بیت
مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست ❊ کز نیک و بد اندیشه و
از کس غم نیست ❊ درویشی برهنه بر سر راه خفته بود گفت ❊ بیت
ای آنکه باقبال تو در عالم نیست ❊ گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست
ملک را این حالت ضعیف او در چشم آمد صره هزار دینار از روزن بیرون
داشت و گفت دامن بدار درویش گفت دامن از کجا آرم
که جامه ندارم رحمتش زیاده شد خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش
فرستاد درویش آن نقد را به اندک روزی کار تلف کرده باز
آمد ❊ بیت ❊ قرار بر کف آزادگان نگیرد مال ❊ نه صبر در دل عاشق
نه آب در غربال ❊ در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش
بگفتند ملک بهم برآمد و روی ازین سخن درهم کشید
ازینجاست که گفته اند اصحاب فطنت و خبرت را از حدت
و صولت پادشاهان برحذر باید بود که غالباً همت ایشان
بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام
نکنند ❊ مثنوی ❊ حرامش بود نعمت پادشاه ❊ که هنگام فرصت

فرصت ندارد نگاه ⁂ مجال سخن تا نه بینی زپیش ⁂ به بیهوده گفتن
مبر قدر خویش گفت این گدای شوخ چشم مبذر را برانید
و برانید که چندان نعمت بچندین مدت برانداخته که خزینه
بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین فرد ابلهی کو
بروز روشن شمع کافوری نهد ⁂ زود بینی کش بشب روغن
نماند در چراغ ⁂ یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحة
آن می بینم که چنین کسانرا وجه کفاف مجرا داری تا در نفقه
اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب
همت نباشد که یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی
خسته کردن لایق اهل مروت نباشد قطعه بروی خود در
اطماع باز نتوان کرد ⁂ چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد ⁂
کس نبیند که تشنگان حجاز ⁂ برلب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمه بود شیرین ⁂ مردم و مرغ و مور گرد آیند حکایت
یکی از پادشاهان پیشین در رعایت رعیة سستی کردی
و لشکر را بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود
همه پشت دادند مثنوی چو دارند گنج از سپاهی دریغ ⁂ دریغ
آیدش دست بردن بتیغ ⁂ چه مردی کند در صف کارزار ⁂ چو

دستش تهی باشد آن روزکار یکی از آنان با من دوستی داشت

ملامتش کردم و کفتم دون است و ناسپاس و سفله ناحق

شناس که به اندک تغیر حال از مخدوم قدیم برکردد و حقوق نعمت

سالها در نوردد کفت اکر بکرم معذور داری بکویم شاید که اسپش

هیچ بود و نمدزین بکرو سلطان که بزر با سپاهی بخیلی کند با او بجان

جوانمردی نتوان کرد بیت زر بده مرد سپاهی را تا سر بدهد

ور زرش ندهی سر بنهد در عالم شعر اذا شبع الکمی یصول بطشا

و خاوی البطن یبطش بالفرار حکایت یکی از وزرای معزول

شده بحلقه درویشان در آمد و برکت صحبت ایشان در وی

اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیکر باوی دل

خوش کرد و عملش فرمود قبول نکرد و کفت نزد خردمندان

معزولی به که مشغولی مثنویات انان که بکنج عافیت بنشستند

دندان سک و دهان مردم بستند کاغذ بدریدند قلم بشکستند

وز دست زبان حرف کیران رستند ملک کفت هر آینه مارا

خردمند کافی باید که تدبیر مملکت را شاید کفت ای ملک

خردمند کافی آنست که بامثال چنین کارها تن در ندهد بیت

همای بر سر مرغان ازان شرف دارد که استخوان خورد و طایر

طاير نيازارد • حكايت سياه كوش را كفتند ترا ملازمت صحبت
شير بچه اختيار افتاد كفت فضله صيدش ميخورم و از شر دشمنان
در پناه صولتش زندكاني ميكنم كفتندش اكنون كه بظل حمايتش در آمدي
و بشكر نعمت اعتراف نمودي چرا نزديكتر نميروي كه تا در حلقه
خاصانت در آورد و از زمره مخلصانت شمارد كفت همچنان از
بطش او ايمن نيستم مثنوي اكر صد سال كبر آتش فروزد • چو يكدم اندران
افتد بسوزد • كاه افتد كه نديم حضرت سلطان زر بيابد و كاهي باشد
كه سرش برود و حكما كفته اند كه از تلون طبع پادشاهان بر حذر
بايد بود كه وقتي بسلامي برنجند و كاهي بدشنام خلعت دهند
آورده اند كه ظرافت بسيار هنر نديمان است و عيب حكيمان بيت
تو بر سر قدر خويش باش و وقار • بازي و ظرافت بنديمان بكذار
حكايت يكي از رفيقان شكايت روزكار ناموافق و ايام نا
مساعد نزديك من آورد كه كفاف اندك دارم و عيال بسيار
و طاقت بار فاقه نمي آرم بارها در دلم آيد كه باقليمي ديكر نقل كنم تا بهر
صورت كه زندكاني كرده شود كسي را بر نيك و بد من اطلاعي نباشد
بيت بس كرسنه خفت و كس ندانست كه كيست • بس جان
بلب آمد كه برو كس نكريست • باز از شماتت اعداي انديشم

مروت

که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال من بر عدم

حمل کنند و گویند قطعه ببین آن بیحمیت را که هرگز ٭ نخواهد دید

روی نیکبختی ٭ تن آسانی گزیند خویشتن را ٭ زن و فرزند بگذارد

بسختی ٭ و در علم محاسبه چنانکه معلوم است چیزی دانم اگر

بمعونت شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد

بقیه عمر از عهده شکر آن بیرون نتوانم آمد گفتم ای برادر عمل پادشاهان

دو طرف دارد امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست

بدین امید در بیم افتادن قطعه کس نیاید بخانه درویش

که خراج زمین و باغ بده ٭ یا به تشویش غصه راضی شو ٭ یا جگربند

پیش زاغ بنه ٭ گفت این سخن موافق رای من نگفتی و جواب

سوال من نیاوردی نشنیده هر که خیانت نورزد دستش

از حساب نلرزد بیت راستی موجب رضای خداست ٭ کس ندیدم

که گم شد از ره راست ٭ حکما گفته اند چار کس از چار کس بجان

آیند خراجی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و

روستایی از محتسب ترا که حساب پاکست از محاسبه چه

باکست قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی ٭ که وقت دفع تو

باشد مجال دشمن تنگ ٭ تو پاک باش برادر مدار از کس باک ٭ زنند

زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ حکایت آن روباه مناسب
حال تست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان میرفت کسی
گفتش که چه آفتست که موجب چندین مخافتست گفت شنیدم
که شیران را به بیگار میگیرند گفت ای سفیه بی‌مغز شیران را با تو چه مناسبت
و ترا با شیران چه مشابهت گفت خاموش اگر حسودان
بغرض گویند که این نیز بچه شیر است بر فور گرفتار آیم پس کرا غم
تخلیص من باشد تا تفتیش حال من کنند تا تریاق از
عراق آورده شود مارگزیده مرده شود ترا همچنین فضل است و
دیانت و امانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه
نشین اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند
در معرض خطاب پادشاه افتی در آن حالت کرا مجال مقالت
باشد پس مصلحت آن می بینم که ملک قناعت را حراست کنی و
ترک ریاست گیری زیرا که عاقلان گفته اند مثنوی بدریا در منافع
بیشمار است ٭ وگر خواهی سلامت بر کنار است ٭ رفیق چون
این سخن بشنید بهم برآمد و روی درهم کشید و سخنان رنجش
آمیز گفتن گرفت که این چه عقلست و کفایت و فهم و درایت
قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند

که بر سفره دشمنان هم دوست نمایند **قطعه** دوست مشمار آنکه در
نعمت زند لاف یاری و برادر خواندگی دوست آن باشد
که گیرد دست دوست در پریشان حالی و درماندگی دیدم
که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود نزدیک صاحب
دیوان رفتم بسابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم
و اهلیت و استحقاقش بیان کردم تا بکاری مختصرش نصب
کردند چندی برآمد لطف طبعش بدیدند و حسن سیرتش بپسندیدند
کارش از آن درگذشت و بمرتبه والاتر از آن متمکن گشت
همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج دولت برسید
مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت
بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم **شعر** الا لا تخزن اخو البلیة
فللرحمن الطاف خفیة **قطعه** منشین ترش تو از گردش ایام
که صبر گرچه تلخست ولیکن بر شیرین دارد زکار بسته
میندیش دل شکسته مدار که آب چشمه حیوان درون تاریکیست
در آن قربت مارا با طایفه یاران اتفاق سفر حجاز افتاد چون
از زیارت مکه باز آمدم بدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش را
دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم حال چیست

حال چیست گفت چنان که تو گفتی طایفهٔ دشمنان بر من حسد
بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقة
آن استقصا نفرمود یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ
حق خاموش گشتند و صحبت دیرینه فراموش کردند **قطعه**
بقهر خدا چون کسی اوفتاد * همه عالمش پای بر سر نهند * چو بینند
کاقبال دستش گرفت * ستایش کنان دست بر بر نهند *
فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که مژدهٔ سلامتی
حاج برسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک موروثم خاص
گشت گفتم در آن نوبت اشارت من قبول نکردی که عمل
پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج بگیرند
یا در طلاطم بمیرند **بیت** یا در بهر دو دست کند خواجه برکنار *
یا موج روزی افکندش مرده بکنار * و پیش ازین ریش
درویش را بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن مصلحة
ندیدم بدین دو کلمه اختصار کردم **قطعه** ندانستی که بینی بند در پای
چو در گوشت نیامد پند مردم * دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم * **حکایت** تنی چند در صحبت
من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و باطن بفلاح پیراسته

یکی از بزرگان که حسن ظن بلیغ در حق این طایفه داشت ادراری
معین کرد یکی از ایشان حرکتی کرد که مناسب حال درویشان
نبود ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد گشت
خواستم که بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش
کردم دربانم رها نکرد و جفا گفت معذورش داشتم که گفته اند

قطعه در میر و وزیر سلطان را ٭ بیوسیله مگرد پیرامن ٭
سگ و دربان چو یافتند غریب ٭ این گریبان بگیرد آن دامن ٭

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر صورت من وقوف
یافتند به اکرامم در آوردند و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فرو
نشستم و گفتم بیت بگذار که من بنده کمینم ٭ تا در صف
بندگان نشینم ٭ گفت الله الله چه جای این سخن است

مثنوی گر بر سر و چشم من نشینی ٭ بارت بکشم که نازنینی ٭

فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستیم تا حدیث زلة
یاران در میان آمد گفتم قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام
که بنده در نظر خویش خوار میدارد ٭ خدایراست مسلم بزرگواری
و لطف ٭ که جرم بیند و نان برقرار میدارد ٭ حاکم این سخن عظیم
به پسندید و فرمود تا اسباب معاش یاران بر قاعده ماضی

قاعده ماضی مهیا دارند و معونت ایام تعطیل وفا کنند
شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت
خواستم و در حال بیرون آمدم و گفتم **قطعه** چو کعبه قبله حاجت شد از
دیار بعید روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ ترا تحمل امثال ما
بباید کرد که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ **حکایت** ملکزاده
گنج فراوان از میراث پدر یافت دست کرم بگشاد و داد
سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت **قطعه**
نیاساید مشام از طبله عود بر آتش نه که چون عنبر ببوید بزرگی
بایدت بخشندگی کن که تا دانه نیفشانی نروید یکی از جلسای
بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین این نعمت را بسعی
اندوخته و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه
کن که واقعها در پیش است و دشمنان در پس نباید که وقت
حاجت فرومانی که باشد و ندامت آرد **قطعه** اگر گنجی کنی بر عامیان
بخش رسد مر هر کدخدای را برنجی چرا نستانی از هر یک جوی
سیم که گرد آید ترا هر روز گنجی ملکزاده ازین سخن روی درهم
کشید و او را زجر فرمود و گفت مرا حق سبحانه و تعالی مالک این
مملکت گردانیده است تا بخورم و بخشم نه پاسبانم که نگهدارم

بیت قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت ۞ نوشیروان نمرد
که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را
در شکارگاه صیدی کباب کردند نمک حاضر نبود غلامی را بروستایی
فرستادند تا نمک بیارد نوشیروان گفت نمک بقیمه بستانی
تا بی رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید
گفت بنیاد ظلم اول در جهان اندک بوده است هر که آمد بران
مزید کرد تا کار بدین غایت رسید بیت نماند ستمکار بدروزگار ۞
بماند برو لعنت پایدار ۞ اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی
برآورند غلامان او درخت از بیخ ۞ به نیم بیضه که سلطان ستم
روا دارد ۞ زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ ۞ حکایت
عاملی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان
آبادان کند و بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خلق خدا را بیازارد
تا دل مخلوقی بدست آرد خدای تعالی همان مخلوق را برو گمارد تا دمار
از روزگارش برآرد مثنوی آتش سوزان نکند با سپند آنچه
کند دود دل دردمند ۞ نکته سر جمله حیوانات گویند شیر است
و کمترین جانوران خر و باتفاق حکما خر باربردار به از شیر مردم دار
مثنوی مسکین خر اگر چه بی تمیز است ۞ چون بار همی برد عزیز است

عزیزست کاوان وخران باربردار ٭ به زآدمیان مردم آزار گویند
ملک [illegible]فی از ذمایم اخلاقش بقراین معلوم شد در شکنجه کشید
و بانواع عقوبتش بکشت قطعه حاصل نشود رضای سلطان
تا خاطر بندگان نجوئی ٭ خواهی که خدای بر تو بخشد با خلق
خدای کن نکوئی ٭ یکی از ستمدیدگان بروی بگذشت
و بر حال تباه او نظر کرد و گفت قطعه نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف ٭ توان بحلق فرو بردن
استخوان درشت ٭ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف ٭
حکایت مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی
زد درویش را مجال انتقام نبود سنگ را با خود میداشت
تا بوقتی که ملک بر آن لشکری خشم گرفت در چاهش کرد
درویش بیامد و همان سنگ بر سرش کوفت گفت تو
کیستی مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این سنگ
همان است که در آن ایام بر سر من زدی گفت چندین روز
کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت
دیدم فرصت غنیمت شمردم که بزرگان گفته اند مثنوی
ناسزایی را که بینی بختیار ٭ عاقلان تسلیم کردند اختیار ٭ چون نداری

ناخن درنده تیز با بدان آن به که کم گیری ستیز هر که با فولاد
بازو پنجه کرد ساعد مسکین خود را رنجه کرد باش تا دستش
به بندد روزگار پس بکام دوستان مغزش برآر **حکایت**
یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر است
طایفه از حکمای یونان متفق شدند که این رنج را دوای نیست
الا زهره آدمی که بچندین صفت موصوف بود ملک فرمود تا طلب
کردند دهقان پسری یافتند بدان صفت ملک پدر و مادرش
را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید قاضی فتوی داد
که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتی نفس پادشاه روا باشد
جلاد قصد کشتن او کرد پسر روی بسوی آسمان کرد و بخندید
ملک پرسیدش درین حالت که توی چه جای خندیدن است
گفت ای ملک ناز فرزندان بر مادر و پدر است و دعوی پیش
قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر بعلت
حطام دنیوی مرا بخون درسپردند و قاضی بکشتنم فتوی
داد و سلطان بظلم راضی شد جز بخدا پناهی نماند **بیت**
من پیش که آورم ز دستت فریاد هم پیش تو از دست تو
میخواهم داد ملک را ازین سخن دل بهم برآمد و آب در دیده بگردانید

بکردانید و کفت هلاک من اولیتر است از خون چنین بیکناه
ریختن ملک سر و چشمش ببوسید و در کنارش کرفت و نعمت
بیکران بخشید و آزاد کرد و کویند هم در ان هفته شفا یافت قطعه
همچنان در فکر آن بیتم که کفت ٭ پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت کر بدانی حال مور ٭ همچو حال تست زیر پای پیل
حکایت یکی از بندکان عمرو لیث کریخته بود کسان در عقبش
رفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن او
کرد تا دیکر بندکان چنین حرکت نکنند بنده مسکین سر در
پیش عمرو بر زمین نهاد و کفت بیت هر چه رود بر سرم چون تو
پسندی رواست ٭ بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست اما بموجب
آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من کرفتار
آیی اکر بنده را بیکناه خواهی کشت باری بتاویل شرعی بکش تا در
قیامت بخون من کرفتار نکردی کفت تاویل چه کنم کفت اجازت
ده تا من وزیر را بکشم آنکاه بقصاص او مرا بکش تا بحق
کشته باشی ملک بخندید وزیر را پرسید درین چه مصلحت می بینی
کفت ایخداوند بصدقه کور پدرت این حرامزاده را آزاد کن
تا هم مرا در بلا نیفکند که کناه از قبل منست که قول حکما را معتبر نداشتم

که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار ٭ سر خود را بنادانی
شکستی ٭ چو تیر انداختی برروی دشمن ٭ حذر کن کاندر اماجش
نشستی ٭ حکایت ملک زاده زوزن را خواجه بود کریم النفس
و نیکمحضر که همگنان را در مواجه حرمت داشتی و در غیبت نکو
گفتی اتفاقا ازوی حرکتی در وجود آمد که در نظر سلطان ناپسندیده
آمد مصادره کرد و عقوبتش فرمود سرهنگان که بسوابق انعام
او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل باوی رفق
و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی
قطعه صلح با دشمن خود کن و گرت روزی او ٭ در قفا عیب کند
در نظرش تحسین کن ٭ سخن آخر بدهان میگذرد موذی را ٭ سخنش
تلخ نخواهی دهنش شیرین کن ٭ اما آنچه خطاب مضمون ملک بود
از عهده بعضی بیرون آمد و بجهت بقیتی در زندان بماند یکی از ملوک
آن نواحی در خفیه بوی رقعه بنشت که ملوک آنطرف قدر
چنان بزرگواری ندانستند و بیعزتی کردند اگر رای عزیز
احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش
هر چه تمام تر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقراند
و جواب این حروف را منتظر خواجه برین وقوف یافت از خطر اندیشید

از خطر اندیشید جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید که اگر بر طلا افتد فتنه نباشد
بر قفای ورق نبشت و روان کرد یکی از متعلقان ملک بر این
واقع مطلع شد ملک را اعلام کرد فلان را که حبس کرده با ملوک
نواحی مراسله دارد ملک بهم برآمد و کشف این ماجرا فرمود قاصد را
بگرفتند و رساله را بخواندند در آن نوشته بود که حسن ظن بزرگان
در حق بنده بیش از فضیلت بنده است و تشریف قبولی که فرموده اند
بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت
این خاندانم و به اندک تغیر مایهٔ حال با ولی نعمت خود بیوفایی کردن
مروت نباشد **بیت** آنرا که بجای تست هر دم کرمی عذرش بنه
ار کند بعمری ستمی ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد خلعه
و نعمتش فرمود و عذر خواست که خطا کردم و ترا بیگناه آزردم گفت
ای خداوند من ترا در آنچه کردی خطای نمی بینم بلک تقدیر خدای عز و جل
برین بود که بنده را مکروهی رسد پس بدست تو اولیتر که حقوق
نعمت سالها برین بنده داری که حکما گفته اند **مثنویات**
گر گزندت رسد ز خلق مرنج که نه راحت رسد ز خلق نه رنج از خدا دان
خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف اوست گرچه تیر از
کمان همیگذرد از کماندار بیند اهل خرد **حکایت** یکی از ملوک عرب متعلقان

دیوان را همی فرمود که مرسوم فلانرا چندانکه هست مضاعف کنید
که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و سایر خدمتکاران بلهو و لعب
مشغول اند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی بشنید فریاد
و خروش از نهادش بر آمد پرسیدندش که چه دیدی گفت علو
درجات بندگان بدرگاه حق جل و علا همین مثال دارد قطعه
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه ٭ سیم هر آینه در وی کند بلطف
نگاه ٭ امید هست پرستندگان مخلص را ٭ که نا امید نگردند ز
آستان اله ٭ مهتری در قبول فرمان است ٭ ترک فرمان
دلیل حرمان است ٭ هر که سیمای راستان دارد ٭ سر خدمت
بر آستان دارد ٭ حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم
درویشان خریدی بحیف و توانگران دادی بطرح صاحبدلی بر وی بگذشت
و گفت مثنوی ماری تو که هر کرا ببینی بزنی ٭ یا بوم که هر کجا نشینی بکنی
زورت ار پیش میرود با ما ٭ با خداوند غیب دان نرود ٭ زورمندی
مکن بر اهل جهان ٭ تا دعایی بر آسمان نرود ٭ ظالم ازین سخن برنجید
و روی از نصیحت او درهم کشید و بدو التفاتی نکرد قوله تعالی
اخذته العزة بالاثم آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و
سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرمش

کرمش بنشاندند قضارا همان شخص بروی بگذشت دیدش
که بایاران خود همیگفت ندانم که این آتش از کی در سرای من افتاد
گفتمش از دود دل درویشان **قطعه** حذر کن ز دود درونهای ریش
که ریش درون عاقبت سر کند بهم بر مکن تا توانی دلی که آهی
جهانی بهم بر کند شنیدم که این لطیفه بر تاج کیخسرو نبشته
بود **قطعه** چه سالهای فراوان چه عمرهای دراز که خلق بر سر ما بر
زمین بخواهد رفت چنانکه دست بدست آمدست ملک بما
بدستهای دگر همچنان بخواهد رفت **حکایت** یکی در صنعت
کشتی گرفتن بسر آمده بود که سیصد و شصت بند فاخر
درین علم بدانستی و هر روز بنوع دیگر کشتی گرفتی در آنحالت هیچ
کسی را با او مجال مقاومت نبود مگر گوشه خاطرش با یکی از شاگردان
میل داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یک بند
که در تعلیم آن دفع انداختی و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت
و صنعت بسر آمد تا بحدی که یک روز پیش ملک آمد و گفت
استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق
تربیت و گرنه من هم از روی قوت کمتر ازو نیستم و بصنعت
با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند

مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زور
آوران اقالیم حاضر شدند پسر چون پیل مست در میدان در آمد
بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از جای برکندی استاد دانست
که پسر بقوت از من برترست و بصنعت برابر بدان بند غریب
که از وی نهان داشته بود با وی در آویخت پسر دفع آن نتوانست
استاد میانش را گرفته بدو دست از میان برداشت و بالای
سر برد و فرو کوفت غریو از خلق بر آمد ملک فرمود تا استاد
را خلعت و نعمت دادند پسر را زجر و ملامت کردند که با پرورده
خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای خداوند
استاد بزور آوری بر من دست نیافت بلکه مرا در علم
کشتی یک دقیقه مانده بود امروز بهمان بر من غالب آمد و از من
دریغ میداشت استاد گفت از بهر چنین روز نگاه میداشتم
که حکما گفته اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی
کند از عهده بیرون نتوان آمد نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده
خویش جفا دید **شعر** اعلمه الرمایة کل یوم فلما اشتد ساعده رمانی
یا وفا خود نبود در عالم یا مگر کس درین زمانه نکرد کس نیاموخت
علم تیر از من که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت** درویش مجرد

درویشی مجرد بگوشهٔ صحرای نشسته بود پادشاه برو بگذشت
درویش از انجا که فراغت ملک قناعت است سر بر نیاورد و
التفاتی بروی نکرد مگر سلطان از انجا که سطوت سلطنت است
بهم بر آمد و گفت این طایفه خرقه پوشان بر مثال حیوان اند آدمیت
و اهلیت ندارند وزیر نزدیک رفت و گفت ای درویش پادشاه
روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمت نکردی و شرط ادب
بجا نیاوردی گفت ملک را بگو طمع خدمت از کسی دار که توقع
نعمت از تو دارد دیگر انکه ملوک از بهر پاس رعیت اند نه
رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه پادشه پاسبان درویش است
گرچه نعمت بفر دولت اوست گوسپند از برای چوپان نیست
بلکه چوپان برای خدمت اوست قطعه یکی را تو کامران بینی
دیگری را دل از مجاهده ریش روزکی چند باش تا بخورد خاک
تصغیر روز است
مغز سر خیال اندیش فرق شاهی و بندگی برخاست چون
قضای نوشته آمد پیش یا بعد از خاک مرده باز کنند
ننماید توانگر از درویش پس ملک را گفتار درویش استوار آمد
گفت از من چیزی بخواه گفت میخواهم که بار دیگر زحمتم ندهی
گفت مرا پندی بده گفت بیت دریاب کنون که نعمتت هست

بدست کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرای پیش ذو النون مصری آمد و همت خواست که روز و شب بخدمت سلطان مشغولم بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذو النون بگریست و گفت اگر من از خدای همچنان ترسیدمی چنانکه تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی

قطعه

گر نبودی امید راحت و رنج ٭ پای درویش بر فلک بودی
ور وزیر از خدا بترسیدی ٭ همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت بیچاره ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که عقوبت این بر من بیک نفس بسر آید و بزهٔ آن بر تو جاوید بماند

رباعی

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت ٭ تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد ٭ بر گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او در گذشت

حکایت

وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت همی اندیشیدند و هر یکی بر وفق دانش خود رای همی زدند و ملک همچنان تدبیر اندیشه میکرد بوزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران دیگر در نهانش گفتند که رای ملک را چه مرتبه دیدی

مرتبه دیدي بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست
که صواب آید یا خطا پس موافقت راي ملک اولیتر است
تا اگر خلاف آید بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم
که گفته اند مثنوی خلاف راي سلطان راي جستن ٭ بخون
خویش باید دست شستن ٭ اگر شه روز را گوید شب است
این ٭ بباید گفت اینک ماه و پروین حکایت سیاحي گیسوان
تافت که من علوي ام و با قافله حاج بشهر درآمد گفت
از حج همي آیم و قصیده پیش ملک برد که من گفته ام ملک
اکرام کرد و نعمتش بخشید و نوازش بسیار فرمود قضارا یکی
از ندماي ملک در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من اورا
روز عید اضحی در بصره دیده ام او حاجي چگونه باشد دیگري گفت
من اورا مي شناسم پدرش نصراني بود در ملیطه او علوي
چگونه باشد و شعرش را در دیوان انوري یافتند ملک
فرمود بزنندش و نفي کنندش که چندین دروغ چرا گفتي گفت
ای خداوند سخني دارم اگر راست نباشد بهر عقوبت که
فرمایي سزاوارم ملک گفت آن چیست گفت ندانم که این
بیت بسمع خداوندي رسیده است یا نه قطعه غریبي گرت

ملیطه بوزن خریطه نام مقامی ۱۲

نفی بیرون کردن از جای ۱۲

ماست پیش آورد ٭ دو پیمانه آبست ویک چمچه دوغ ٭ گر از بنده
لغوی شنیدی مرنج ٭ جهاندیده بسیار گوید دروغ ٭ ملک بخندید
وگفت ازین راستتر سخن نگفته پس فرمود تا آنچه مامول
اوست مهیا دارند حکایت یکی از وزرای نیک محضر بزیر
دستان رحمت آوردی واصلاح همگنان را بخیر توسط کردی
باری بخطای ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی
کردند وموکلان در حال معاقبتش ملاطفت نمودند وبزرگان
ذکر سیرت خوشش بافواه بگفتند تا ملک از سر خطای او
درگذشت صاحبدلی برین حال اطلاع یافت گفت قطعه
تا دل دوستان بدست آری ٭ بوستان پدر فروخته به ٭ پختن
دیگ نیکخواهان را ٭ هر چه رخت سراست سوخته به ٭ با بد
اندیش هم نکوی کن ٭ دهن سگ بلقمه دوخته به ٭ حکایت
یکی از پسران هارون رشید پیش پدر آمد خشم آلوده وگفت
فلان سرهنگ زاده مرا دشنام مادر داده است هارون رشید
ارکان دولت را پرسید که سزای آنکسی که چنین بی ادبی کند
چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد ودیگری بزبان بریدن
ودیگری بمصادره ونفی کردن هارون رشید گفت ای پسر

ای پسر کرم آنست که درگذری و عفو کنی اگر نتوانی تو نیز
دشنام مادرش بده نه چندانکه انتقام از حد گذرد وانگاه ظلم
از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم **قطعه** نه مردست آن
بنزدیک خردمند * که با پیل دمان پیکار جوید * بلی مرد آنکس است
از روی تحقیق * که چون خشم آیدش باطل نگوید * یکی از
خوی داد دشنام * تحمل کرد گفت ای نیک فرجام * بتر زانم
که خواهی گفت آنی * که دانم عیب من چون من ندانی *

حکایت با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پی ما
غرق شد دو برادر بودند بگردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت
ملاح را که بگیر آن هر دو را تا صد دینارت دهم ملاح یکی را برهانید
دیگری غرق شد گفتم غالبا بقیه عمرش نمانده بود از ان در گرفتن
او درنگ کردی و درین تعجیل ملاح تبسم کرد و گفت انچه تو
گفتی همچنانست اما میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود جهة
انکه وقتی در راهی مانده شده بودم این مرا زمانی بر شتر
نشانده بود و از دست آن دیگر تازیانه خورده بودم در ایام طفلی
گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها **قطعه**
تا توانی درون کس مخراش * کاندرین راه خارها باشد * کار درویش

یعنی راه خراشید که ۱۲

مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد **حکایت** دو برادر بودند
یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی
روزی توانگر گفت مر درویش را که چرا خدمت سلطان نکنی
تا از مشقت کار کردن برهی گفت تو چرا کاری نکنی تا از
مذلت خدمت رهایی یابی که خردمندان گفته اند نان جوین خوردن
و بر زمین نشستن به از کمر بند زرین در میان بستن و بخدمت
ملوک ایستادن **مثنوی** بدست آهک تفته کردن خمیر به از دست
بستن به پیش امیر عمر گرانمایه درین صرف شد تا چه خورم صیف
چه پوشم شتا ای شکم خیره بنان بساز تا نکنی پشت
بخدمت دوتا **حکایت** یکی پیش نوشیروان عادل مژده آورد
که فلان دشمن ترا شنیدم که خدای برداشت نوشیروان گفت
هیچ شنیدی که مرا فرو خواهد گذاشت **بیت** اگر بمرد عدو جای
شادمانی نیست که زندگانی ما نیز جاودانی نیست **بیت** ای دوست
بر جنازه دشمن چو بگذری شادی مکن که بر تو همین ماجرا نوشت
حکایت گروهی از حکما در بارگاه کسری بمصلحتی سخن همی
گفتند بوزرجمهر خاموش بود گفتند چرا درین بحث با ما سخن
نگوئی گفت حکما بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم

جز سقیم را پس چون می بینم که رای شما بر صوابست مرا
بر سر آن سخن گفتن از حکمت نباشد **مثنوی** چو کاری بی
فضول من برآید ٭ مرا در وی سخن گفتن نشاید ٭ واگر بینم که
نابینا و چاه است ٭ اگر خاموش بنشینم گناه است **حکایت**
هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی
که بغرور ملک مصر دعوی خدای کردی نبخشم این مملکت را مگر
بخسیس ترین بندگان خود سیاهی بود خصیب نام ملک مصر
بوی ارزانی داشت و گویند عقل و کفایت و فراست او بجای
رسیده بود که طایفه از حراث مصر پیش وی شکایت آوردند
که بر کنار رود نیل پنبه کاشته بودیم باران بیوقت آمد جمله
تلف شد گفت پشم بایستی کاشت تا تلف نشدی
درویشی این سخن بشنید بخندید و گفت **مثنویات** اگر روزی
بدانش بر فزودی ٭ ز نادان تنگ تر روزی نبودی ٭ بنادان
آنچنان روزی رساند که دانا اندران حیران بماند ٭ بخت و دولت
بکاردانی نیست ٭ جز بتایید آسمانی نیست ٭ اوفتاده است
در جهان بسیار ٭ بی تمیز ارجمند عاقل خوار ٭ کیمیاگر بغصه مرد
و برنج ٭ ابله اندر خرابه یافت گنج **حکایت** یکی از ملوک عرب را

کنیزکی ختنی آورده بودند در غایت حسن و کمال اعتدال خواست

که در حالت مستی با وی مجامعت کند کنیزک ممانعة کرد ملک

در خشم شد و او را بسیاهی بخشید زنگی لب زبرینش از پره

بینی درگذشته و لب زیرینش تا بگریبان فروهشته هیکلی

که صخره جنی از طلعتش برمیدی و عین القطر از بغلش بچکیدی

مثنوی تو گفتی تا قیامت زشت روئی برو ختم است بر

یوسف نکوئی شخصی بچنان کریهه منظر کز زشتی او خبر توان

داد کنده بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد سیاه را

در آنحالة نفس طالب و شهوت غالب بود مهرش بجنبید مهره

اش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را بجست نیافت

ماجرا بگفتند ملک در خشم شد فرمود تا سیاه را با کنیزک

دست و پای استوار بربندند و از بام جوسق بقعر خندق در

اندازند یکی از وزرای نیکمحضر روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت

سیاه بیچاره را درین گناهی نیست بلک سایر بندگان بنوازش

بخشش خداوندی متعوّد اند ملک گفت اگر در مفاوضه او شبی

تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون تر از قیمت کنیزک

دلداری کردمی گفت ای خداوند روی زمین آنچه فرمودی معلوم است

معلوم است اما نشنیده که گفته اند **قطعه** تشنه سوخته در چشمه
حیوان چو رسد مپندار که از پیل دمان پرهیزد ملحد گرسنه
در خانه خالی بر خوان عقل باور نکند که رمضان اندیشد ملک را
این لطیفه پسندیده آمد و گفت سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را
چکنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خورده او او را شاید
قطعه دست سلطان دگر کجا بیند چون بسرگین درون فتاد
ترنج تشنه را دل نخواهد آب زلال کوزه بگذشت در دهان شلنج
حکایت اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مشرق و مغرب بچه
گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بوده است
و چنین فتحی میسر نشد گفت بعون الله تعالی هر مملکته را که گرفتم
رعیتش را نیازردم و نام پادشاهان جز به نیکوی نبردم **مثنوی**
بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد **قطعه** این همه
هیچست چون می بگذرد تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار نام
نیکو رفتگان ضایع مکن تا بماند نام نیکت برقرار **باب دویم**
در اخلاق درویشان **حکایت** یکی از بزرگان پارسایی را گفت
که چه گوی در حق فلان عابد که دیگران در حق او بطعنه سخن میگویند
گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمیدانم **قطعه**

هر کرا جامه پارسا بینی پارسا دان و نیکمرد انگار ور ندانی که در
نهانش چیست محتسب را درون خانه چکار حکایت درویشی را
دیدم که سر بر آستانه کعبه نهاده همی نالید و میگفت یا غفور یا رحیم
تو دانی که از ظلوم و جهول چه کار آید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم
که ندارم بطاعت استظهار عاصیان از گناه توبه کنند عارفان
از عبادت استغفار عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان
بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت بدریوزه آمده ام
نه بتجارت شعر اصنع بنا ما انت له اهل ولا تفعل بنا ما نحن له
اهل گر کشی ور جرم بخشی روی بر بر آستانم بنده را فرمان
چه باشد هر چه فرمایی برآنم بر در کعبه سایلی دیدم که همیگفت
میگریست خوش من نگویم که طاعتم بپذیر قلم عفو بر گناهم کش
حکایت شیخ عبد القادر گیلانی را دیدم رحمة الله علیه که در حرم
کعبه روی بر حصا نهاده همیگفت الهی خداوندا ببخشای و اگر
مستوجب عقوبتم در قیامت نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار
نشوم قطعه روی بر خاک عجز میمالم هر سحرگه که یاد می آید
ای که هرگز فراموشت نکنم هیچت از بنده یاد می آید حکایت
دزدی بخانه پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت

نیافت دل تنگ باز گشت پارسا را خبر شد گلیمی که بران خفته
بود در ره گذر دزد انداخت تا محروم نرود قطعه شنیدم که مردان
راه خدا ॥ دل دشمنان هم نکردند تنگ ॥ ترا کی میسر شود این مقام
که با دوستانت خلافست و جنگ ॥ مودت اهل صفا چه در روی
چه در قفا نه چنانکه پس عیب گیرند و در پیشت بمیرند ابیات
در برابر چو گوسفند سلیم ॥ در قفا همچو گرگ مردم در ॥ هر که عیب
دگران پیش تو آورد و شمرد ॥ بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد ॥
حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند شریک
رنج و راحت خواستم تا بایشان موافقت کنم موافقت
نکردند گفتم از کرم و اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت
مسکینان تافتن و فایده دریغ داشتن که من در نفس خود این
قدر قوت و قدرت می شناسم که در خدمت ایشان یار
شاطر باشم نه بار خاطر شعر ان لم اکن راکب المواشی ॥ اسعی لکم
حامل الغواشی ॥ یکی از انمیان گفت ازین که شنیدی
دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان برآمد و خود را
در سلک صحبت ما منتظم گردانید بیت چه دانند مردم که در جامه کیست
نویسنده داند که در نامه کیست ॥ کمان فضولش نبردند و بیاری

قبولش کردند مثنویات ظاهر حال عارفان دلق است ❁ اینقدر
بس که روی در خلق است ❁ در عمل کوش هرچه دانی پوش ❁
تاج بر سر نه و علم بر دوش ❁ در قزاگند مرد باید بود ❁ بر مخنث
سلاح جنگ چه سود ❁ ترک دنیا و شهوت است و هوس ❁ پارسایی
نه ترک جامه و بس ❁ روزی تا شب رفته بودیم و شبانگاه
بپای حصاری خفته دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که
بطهارت میروم و بغارت رفت مثنوی ناسزای که خرقه در بر کرد
جامه کعبه را جل خر کرد ❁ چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی
رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد تاریکی مبلغی راه رفته
بود و رفیقان بیگناه خفته را بامدادان بقلعه درآوردند و بزندان
کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و طریق عزلت بگزیدیم
السلامة فی الوحدة والافات بین الاثنین برخواندیم قطعه
چو از قومی یکی بیدانشی کرد ❁ نکه را منزلت ماند نه مه را ❁ نه بینی اگه
در گاوی علفزار ❁ بیالاید همه گاوان ده را ❁ گفتم سپاس
و منت مر خدایرا که از برکت صحبت درویشان محروم نماندم
اگر بصورت از صحبت وحید شدم اما بدین حکایت مستفید
گشتم و همه این نصیحت همه عمر بکار آید مثنویات بیک ناترا

بیک ناتراشیده در مجلسی ٭ برنجد دل هوشمندان بسی
اکر برکه پر کنند از کلاب ٭ سکی در وی افتد کند منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بخوان بنشستند
کم ازان خورد که ارادت او بود چون بنماز برخاستند بیش ازان
کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کنند

فرد ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی ٭ کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خویش باز آمد سفره خواست تا تناول کند پسری
داشت صاحب فراست کفت ای پدر بدعوت سلطان
که بودی چیزی نخوردی کفت آری در نظر سلطان چیزی
نخوردم که بکار آید کفت نماز هم قضا کن که چیزی نکرده که عبادت
را شاید قطعه ای هنرها نهاده بر کف دست ٭ عیبها را
کرفته زیر بغل تا چه خواهی خریدن ای مغرور ٭ روز درماندکی بسیم
دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودم
و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر نشسته
بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار کرفته
و طایفه کرد ما خفته پدر را کفتم که یکی از اینها سر بر نمی آرد که دوکانه
بکذارد و چنان خواب غفلت برده اند که کویا مرده اند کفت

اي جان پدر تو نيز اگر غيبت به از آن بودي که در پوستين مردم
افتي قطعه نه بيند مدعي جز خويشتن را که دارد پرده پندار در پيش
گرت چشم خدا بيني ببخشند نه بيني هيچکس عاجزتر از
خويشتن حکايت يکي از بزرگان را در محفلي همي ستودند در
اوصاف جميلش مبالغه مينمودند بعد از تامل بسيار سر برآورد و گفت
من آنم که من دانم شعر اَلقَيتَ اِذَا اَلْعَدُ مَحَاسِنِيْ عَلَانِيَتِيْ هٰذَا
وَلَمْ تَدْرِ مَا فِيْ بَطْنِيْ شخصم بچشم عالميان نيک منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت نهاده پيش طاوس را بنقش و نگاري
که هست خلق تحسين کنند او خجل از زشت پاي خويش
حکايت يکي از صلحاي لبنان که مقامات او در ديار عرب
مذکور بود و بکرامات مشهور بجامع دمشق در آمد و بر کنار برکه طهارت
همي ساخت ناگاه پايش بلغزيد و بحوض در افتاد و از آنجا بمشقت
بسيار خلاصي يافت و بعبادت پوست چون از نماز
بپرداخت يکي از جمله اصحاب گفت مرا مشکلي هست اگر اجازت
باشد بگويم گفت آن چيست گفت ياد دارم که بروي درياي
مغرب ميرفتي و قدمت تر نميشد و امروز درين يک قامت
آب از هلاکت چيزي نمانده بود درين چه حکمت است شيخ درين فکر

٣٢

درین فکر زمانی فرو رفت و سر برآورد و گفت ای برادر نشنیده

که خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم گفت لی مع الله وقت

لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نگفت علی الدوام وقتی

چنین بودی که با جبرائیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب

در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار می نماید

و می رباید بیت دیدار می‌نمایی و پرهیز میکنی بازار خویش

و آتش ما تیز میکنی شعر اشاهد من اهوی بغیر وسیلة فیلحقنی

شان واضل طریقا یؤجج نارا ثم یطفی برشة لذاک ترانی

محرقا و غریقا نظم یکی پرسید ازان گم کرده فرزند که ای روشن

گهر پیر خردمند ز مصرش بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه

کنعانش ندیدی بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا

و دیگر دم نهان است گهی بر طارم اعلی نشینیم گهی بر پشت

پای خود نبینیم اگر درویش بر حالی بماندی سر دست از

دو عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک وقتی کلمه چند

بطریق وعظ میگفتم با جماعتی افسرده دل مرده و راه از عالم

صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم

تر اثر نمیکند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در مجلس

را دیده ام که مایلی کوه بلند است و از همان چاه یوسف علیه السلام ده دوازده فرسنگ است و گور یعقوب علیه السلام
نزدیک چاه است بر کنار رود رما دخان شماع است که چون یعقوب علیه السلام از یوسف علیه السلام مایوس شد
در آن مقام گریه نمود تا دریا شد و آن دشت را که قبر یعقوب علیه السلام در آن دشت است
دشت کنعان گویند و چاه یوسف علیه السلام هم در آن دشت است در حد شهر اردبیل است

ز کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله سخن دراز در معنی این آیت
که و نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجایی رسانیده بودم
و میگفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمن است مشکل اینست
که من از وی دورم چکنم با که توان گفت که او در کنار من
و من از وی مهجورم من از شراب این سخن مست و فضله
قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در او اثر
کرد نعره چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و
خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر در حضور
و نزدیکان بیبصر دور قطعه فهم سخن چون نکند مستمع قوت
طبع از متکلم مجوی فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مرد
سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه از غایت
بیخوابی پای رفتنم نماند و شتربانرا گفتم که دست از ما
بدار قطعه پای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوه شد بختی
تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی گفت
ای برادر حرم در پیش است و حرامی از پس اگر رفتی جان بردی
و گر خفتی مردی بیت خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت
شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسای را دیدم

دیدم که در کنار دریا زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو به نمی شد

مدتها در آن رنجور بود و مبدم شکر خدا همیگفت و میگفت

الحمد لله پرسیدندش که شکر چه میگوی گفت شکر آنکه بمصیبتی

گرفتارم نه بمعصیتی قطعه گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز

تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد گویم از بنده مسکین چه گنه صادر

شد که دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت درویشیرا

ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش

ببرند صاحب گلیم شفاعت کرد که اورا بحل کردم حاکم گفت من

بشفاعت تو حد شرع نگذارم گفت آنچه فرمودی راستست

ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد و ید قطعش لازم نیاید که الوقف

لایملک حاکم دست از وی باز داشت و ملامت کردن

گرفت که جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه

چنین یاری گفت ایخداوند نشنیده که گفته اند خانه دوستان

بروب و در دشمنان مکوب بیت چون فرومانی بسختی تن

بعجز اندر مده دشمنانرا پوست برکن دوستانرا پوستین

حکایت پادشاهی پارسائی را دید و گفت هیچت از ما یاد

می آید گفت هر وقتی که خدای عزوجل را فراموش میکنم ترا یاد

می آرم مثنوی هر سو دود آنکش ز بر خویش براند ٭ وانرا که بخواند بدر
کس نتواند ٭ حکایت یکی از صلحا بخواب دید پادشاهی را
در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات
آن چه بود و سبب درکات آن چه که من بخلاف این می پنداشتم
گفتندش پادشاه به ارادت درویشان در بهشت و پارسا
بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه دلقت بچکار آید و تسبیح و مرقع
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار ٭ حاجت بکلاه تتری داشتنت
نیست ٭ درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت درویش
سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ما شد نظر
کردم معلومی نداشت و خرامان میرفت و میگفت قطعه نه چو خر
بزیر بارم نه باشتر سوارم ٭ نه خواجه رعیت نه غلام شهریارم ٭
غم هستی نخوردم غم نیستی ندارم ٭ نفسی همی زنم خوش عمری همیگذارم
اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی باز گرد که
بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون
بنخله محمود رسیدیم شترسوار را اجل فراز آمد درویش ببالین
او رسید و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی مردی
مثنوی شخصی همه شب بر سر بیمار گریست ٭ چون روز شد او بمرد

او برد بیمار نیز بیست **قطعه** ای بسا اسپ تیزرو که بماند ❁ که خر
لنگ جان بمنزل برد ❁ بس که در خاک تندرستانرا ❁ دفن کردیم
و زخم خورده نمرد **حکایت** عابد جاهل را پادشاه طلب کرد
عابد اندیشید که دارو بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقاد پادشاه
در حق من زیادت شود آورده اند که اندک دارو بخورد و آن زهر بود
خود بمرد **قطعه** انکه چون پسته دیدمش همه مغز ❁ پوست بر پوست بود
همچو مغز پیاز ❁ پارسایان روی در مخلوق ❁ پشت بر قبله میکنند
نماز ❁ **مثنوی** تا زاهد عمرو بکر و زید ❁ اخلاص طلب مکن که شید ❁
چون بنده خدای خویش خواند ❁ باید که بجز خدا نداند **حکایت**
آورده اند که دزدان کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت
بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر را
شفیع آوردند فایده نداشت **مثنوی** چو فیروزه شد دزد تیره
روان ❁ چه غم دارد از گریه کاروان ❁ اتفاقا لقمان حکیم در انمیان
بود یکی از کاروانیان با او گفت کلمه چند از حکمت و مواعظ
با اینان بگو تا مگر طرفی از مال ما دست بدارند که دریغ باشد که
چندین نعمت ضایع شود لقمان گفت دریغ باشد با اینان کلمه
حکمت گفتن **قطعه** آهنی را که موریانه بخورد ❁ نتوان برد ازو بصیقل

زنگ باسیه دل چه سود گفتن وعظ نرود میخ آهنی در سنگ
بروزکار سلامت شکستگان دریاب که جبر خاطر مسکین بلا
بگرداند چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی بده وگرنه
ستمگر بزور بستاند حکایت چند انکه مرا شیخ اجل شمس الدین
ابو الفرج ابن جوزی رحمة الله علیه بترک سماع فرمودی و
بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب
آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی
چند برفتمی و از سماع و مخالطت درویشان حظی گرفتمی چون
نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند
برفشاند دست را محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی به مجمع قومی رسیدم و در آن مطربی دیدم بیت
گوی رگ جان میگسلد نغمه ناسازش ناخوشتر از آوازه
مرگ پدر آوازش گهی انگشت حریفان از و در گوش و گهی
برلب که خاموش چنانکه عرب گوید شعر یهاج الی صوت
الاغانی لطیبها وانت مغنی ان سکت تطیب فرد
نه بیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم در کشی
مثنوی چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای

بهر خداي پنبه ام در كوش كن تا نشنوم يا دري بكشاي
تا بيرون روم في الجمله پاس خاطر ياران را موافقت كردم
و شبي بمجنت و مجاهده بروز آوردم **قطعه** موذن بانك بي
هنكام برداشت نميداند كه چند از شب كذشتست
درازي شب از مژكان من پرس كه يك دم خواب در چشمم نكشتست
بامدادان بحكم تبرك دستاري از سر و ديناري از كمر بكشادم و
پيش مغني نهادم و در كنارش كرفتم و بسي شكر كفتم ياران
ارادت من در حق او خلاف عادت ديدند و بر خفت عقل
من حمل كردند كه يكي از آنان زبان تعرض دراز كرد و ملامت آغاز
كه اين حركت مناسب راي خردمندان نكردي كه خرقه مشايخ
بچنين مطربي دادي كه همه عمرش درمي بر كف و قراضه در دف
نبوده است **مثنويات** مطربي دور ازين خجسته سرايي
كس دوبارش نديده در يكجايي راست چون بانكش از دهن
برخاست خلق را موي بر بدن برخاست مرغ ايوان ز
هول او بپريد مغز ما خورد حلق خود بدريد كفتم مصلحت آنست
كه زبان تعرض كوتاه كني كه مرا كرامت اين شخص ظاهر شد
كفت مرا هم بر كيفيت او واقف كردان تا منش هم

توبه کنم و بر مطایبه که رفته استغفار گویم گفتم بعلت آنکه
شیخ اجل مرا بارها بترک سماع فرمودی و مواعظها بلیغ نمودی
در سمع من قبول نیامدی تا امشب طالع میمون و بخت
همایون بدین بقعه رهبری کرد تا از دست این مغنی توبه کردم
که دیگر بقیه زندگانی گرد سماع نگردم قطعه آواز خوش از کام
و دهان لب شیرین ٭ گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ٭ ور پرده
عشاق خراسان و عراقست ٭ از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد ٭
حکایت لقمانرا گفتند ادب از که آموختی گفت از بی
ادبان گفتند چگونه گفت هر چه از ایشان در نظرم ناپسندیده
آمد از فعل آن احتراز کردم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی ٭ کزان
پندی نگیرد صاحب هوش ٭ وگر صد باب حکمت پیش نادان ٭
بخوانند آیدش بازیچه در گوش ٭ حکایت عابدی را حکایت
کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا سحر بنماز ایستادی
صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار
ازین فاضلتر بودی قطعه اندرون از طعام خالی دار ٭ تا در و
نور معرفت بینی ٭ تهی از حکمتی بعلت آن ٭ که پری از طعام
تا بینی ٭ حکایت بخشایش الهی گم شده را در بادیه مناهی چراغ

۳۶

چراغ توفیق فراراه داشت تا بحلقهٔ اهل تحقیق درآمد
و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش
بحماید مبدل گشت دست هوا و هوس کوتاه کرد اما زبان
طاعنان در حق او دراز که همچنان بر قاعدهٔ اول است و زهد
و صلاحش نامعول **فرد** بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیک مینتوان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها
نیاورد و از بیطاقتی شکایت حال پیش پیر طریقت برد که از
زبان مردم برنج اندرم شیخ بگریست و گفت حق این نعمت
چگونه گذاری که بهتر از آنی که می پندارندت **قطعه** چند گویی که بد
اندیش و حسود عیب جویان من مسکین اند که بخون
ریختنم برخیزند که به بد خواستنم بنشینند نیک باشی
و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند ولیکن
دشوار مراست که حسن ظن بزرگان در حق من بکمال است
و نیکمردی من در عین نقصان و برخلاف آن روا باشد
مثنوی نکو سیرت و پارسا بودمی اگر آنچه میگفتمی کردمی
شعر انی لمستتر من عین جیرانی والله یعلم اسراری
و اعلانی روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن **قطعه** در بسته

چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا در بسته بر روی
خود در مردم تا عیب نگسترند ما را حکایت گله کردم پیش یکی
از مشایخ کبار که فلان بفساد من گواهی داده است گفت
بصلاحش خجل گردان قطعه تو نیکو روش باش تا بدسگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم
کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی از مشایخ
شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش
ازین طایفه در جهان پراکنده بصورت بمعنی جمع اکنون
خلقی اند بظاهر جمع و بباطن پراکنده قطعه چو هر ساعت از تو
بجای رود دل بتنهایی اندر صفایی نبینی ورت مال و جاه
است درزع و تجارت چو دل با خدائیست خلوت نشینی
حکایت یاد دارم که شبی در پی کاروانیان همه شب رفته
بودم و سحرگاه برکنار بیشه خفته شوریده که دران سفر همراه
ما بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت
چون روز روشن شد گفتمش چه حالت بود گفت بلبلانرا
دیدم بنالش درآمده از درخت و کبکان از کوه و غوکان
در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در

همه در تسبیح نشسته و من بغفلت خفته **قطعه** دوش مرغی بصبح
می نالید عقل و صبرم ببرد طاقت و هوش یکی از دوستان
مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم
که ترا بانگ مرغ چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت
نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش **حکایت** وقتی در سفر
حجاز طایفهٔ جوانان صاحبدل همراه من بودند همدم و همقدم وقتها
زمزمه بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی بر سبیل
منکر از حال درویشان بود و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم
بنخلهٔ بنی هلال کودکی سیاه از نواحی عرب بدر آمد و آوازی برآورد
که مرغ از هوا و ماهی از دریا در دام درآورد و شتر عابد را بینداخت
و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ سماع در حیوانی اثر کرد و
در تو تفاوت نمیکند **قطعه** چه گفت دانیش آن زور بلبل سحری
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری اشتر بشعر عرب در حالت
است و طرب ز ذوق عشق ترا بهره نه چه جانوری **شعر**
وعند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد
مثنوی بذکرش هرچه بینی در خروش است دلی داند درین معنی
که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست که هر خاری بتسبیحش

زبان است ❀ حکایت یکی از ملوک عرب را مدت عمرش بسر آمده بود
قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامدادان نخستین کسی که در شهر
درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند
اتفاقا اول کسی که درآمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه
دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت ملک بجا آوردند
و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند و تاج شاهی بر سرش
نهادند و بر تخت نشاندند مدتی ملک راند تا بعضی امرای دولت
گردن از طاعت آن بتافتند و بمنازعت برخاست
و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمد
و برخی از اطراف بلاد از قبض و تصرف او بدر رفت درویش ازین
واقع خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستانش که در حالت
درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت
منت مر خدایرا که بخت بلندت یاوری کرد و اقبال رهبری
تا گلت از خار و خارت از پا برآمد و بدین پایه رسیدی
قوله تعالی فان مع العسر یسرا ❀ بیت شکوفه گاه شکفته است گاه
خوشیده ❀ درخت گاه برهنه است گاه پوشیده ❀ گفت ای یار
عزیز تعزیتم کن چه جای تهنیت است که آن وقت که تو دیدی

دیدی غم نانی داشتیم و درین ساعت تشویش جهانی **مثنویات**

اگر دنیا نباشد دردمندیم ❁ وگر باشد بمهرش پای بندیم ❁ بلائی

زین جهان آشوب تر نیست ❁ که رنج خاطرست ار هست ور نیست ❁

قطعه مطلب گر توانگری خواهی ❁ جز قناعت که دولتیست هنی ❁

گر غنی زر بدامن افشاند ❁ تا نظر در ثواب او نکنی ❁ کز بزرگان شنیده ام

بسیار ❁ صبر درویش به که بذل غنی ❁ **حکایت** یکی از دوستان

من بود که عمل دیوانی میکرد مدتی اتفاق دیدن او نیفتاد کسی گفت

فلانرا دیر شد که ندیدیم گفتم من اورا نخواهم که به بینم قضارا یکی از

کسان او حاضر بود گفت چه خطا کرده است که ملولی از دیدن

او گفتم ملالی نیست اما دوست دیوانی را وقتی باید دید که معزول

شود تا مرا راحت خویش در رنج او نباشد **قطعه** در بزرگی و دار و گیر

عمل ❁ ز آشنایان فراغتی دارند ❁ روز درماندگی و معزولی ❁ درد

دل پیش دوستان آرند ❁ **حکایت** ابوهریره رضی الله عنه بخدمت

حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم هر روز آمدی فرمود

یا اباهریره زرغبا تزدد حبا هر روز میا تا محبت زیادت شود

وصاحبدلان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیدیم که کسی اورا

دوست داشته باشد از برای آنکه هر روزش می بینند مگر در

زمستان که محجوب نیست لاجرم محجوب نیست **قطعه** بدیدار مردم شدن عیب نیست

ولیکن نه چندانکه گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت

نباید شنیدن زکس **حکایت** یکی را از بزرگان باد مخالف در

شکم پیچیدن گرفت طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار

ازوی ضرطی صادر شد گفت ای دوستان مرا در آنچه رفت

اختیاری نبود و بزه آن بر من ننویسند و راحتی بمن رسید شما

هم بکرم معذور دارید **مثنویات** شکم زندان بادست ای خردمند

ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم

بار سیست مشکل حریف ترش روی ناسازگار چو خواهد شدن

دست پیشش مدار **حکایت** یکی از صحبت یاران دمشقم

ملالتی پدید آمده بود سر در بیابان قدس دادم با حیوانات انس گرفتم

تا وقتی که اسیر قید فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم

بکار گل داشتند تا یکی از دوستان حلب که سابقه معرفتی

با ما داشت گذر کرد و بشناخت و گفت ای عاقلان این چه

حالتست و چگونه میگذرانی گفتم چگویم **قطعه** همی گریختم از مردمان

بکوه و بدشت که جز خدای نبودم بدیگری پرداخت قیاس کن که

چه حالت بود در آن ساعت که در طویله نامحرمان بباید ساخت

ساخت مثنوي پاي در زنجير پيش دوستان به که با بيگانگان
در بوستان بر حال تباه من رحمت آورد و بده دينار از قيد فرنگم
خلاص داد و با خود بحلب برد و دختري داشت در نکاح من
درآورد بکابين صد دينار مدتي برآمد دختري بدخوي و ستيزه
روي بود زبان درازي کردن گرفت و عيش مرا منغص کردن
مثنوي بيت زن بد در سراي مرد نکو همدرين عالم است دوزخ او
زينهار از قرين بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار باري زبان طعنه
دراز کرده بود و همي گفت تو آن نيستي که پدرم ترا از قيد فرنگ
بده دينار باز خريد گفتم بلي بده دينارم از فرنگ بخريد و بصد دينار
بدست تو گرفتار کرد نظم شنيدم گوسفندي را بزرگي رهانيد
از دهان و دست گرگي شبانگه کارد بر حلقش بماليد روان
گوسفند از وي بناليد که از چنگال گرگم در ربودي چو ديدم عاقبت
خود گرگ بودي حکايت يکي از پادشاهان عابدي را پرسيد
که عيال بسيار داشت که اوقات عزيزت چگونه ميگذرد گفت
هر شب در مناجات و سحر در دعاي حاجات و همه روز در بند
اخراجات ملک را مضمون اشارت درويش معلوم شد
فرمود وجه کفاف او معين دارند تا بار عيال از دل او برخيزد مثنوي

ای گرفتار پای بند عیال ٭ دگر آسودگی مبند خیال ٭ غم فرزندان و نان و
جامه و قوت ٭ بازت آرد ز سیر در ملکوت ٭ همه روز اتفاق
میسازم که بشب با خدا بپردازم ٭ شب چو عقد نماز بر بندم
چه خورد بامداد فرزندم ٭ حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه
سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی پادشاه بحکم
زیارت نزدیک او رفت وگفت اگر مصلحت می بینی در شهر
در آ تا از بهر تو مقامی بسازیم که فراغ عبادت به ازین میسر شود
و دیگران هم ببرکت انفاس شما مستفید گردند و بصلاح
اعمال شما اقتدا کنند زاهد قبول نکرد یکی از وزرای دولت
گفتش که برای خاطر ملک بهترست که روزی چند در شهر در آیی
و کیفیت مقام معلوم کنی اگر صفای وقت عزیزت از صحبت
اغیار کدورتی یابد اختیار باقیست آورده اند که عابد بشهر
در آمد بستان سرای خاص ملک بوی دادند مقامی بود دلگشای
و روان آسای ٭ مثنویات ٭ گل سرخش چو عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان ٭ همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز ٭ و افانین علیها جلنار ٭ علقة
بالشجر الاخضر نار ٭ ملک در حال کنیزکی خوبروی پیشش فرستاد

فرستاد قطعه از این مه پاره عابد فریبی ملایک صورت
طاوس زیبی که بعد از دیدنش صورت نبندد وجود پارسا
یان را شکیبی و هم در عقب او غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال
فرستاد شعر هلک الناس حوله عطشا وهو ساق یری و
لا یسقی دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی
عابد لقمه لذید خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از
فواکه خوردن و مشموم بوئیدن و از حلاوت تمتع یافتن و در
جمال غلام و کنیزک نظر کردن خردمندان گفته اند که زلف خوبان
زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک فرد در سر کار تو کردم دل و
دین با همه دانش مرغ زیرک بحقیقت منم امروز تو دامی
فی الجمله دولت وقت مجموعه بزوال آمد چنانکه گویند قطعه هر که
هست از فقیه و پیر و مرید وز زبان آوران پاک نفس چون بدنیا
دون فرود آمد بعسل در بماند همچو مگس روزی ملک بدیدن او
رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین گردیده سرخ و زرد
و سفید بر آمده و بر بالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بالین
ایستاده و کنیزک حور چهره در حضور نشسته ملک بر سلامت
حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن پیوست ملک بانجام

سخن گفت که من این دو طایفه را در جهان دوست دارم یکی علما
دوم زاهد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت
ای ملک شرط دوستی آنست که با هر دو طایفه احسان کنی
گفت چگونه گفت علما را زر بده تا دیگر علم خوانند و زاهدانرا
چیزی مده که تا زاهد بمانند **قطعه** آنرا که سیرت خوش
و سریست باخدای بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهد است انگشت
خوبروی نکو گوش دلفریب بی گوشواره خاتم فیروزه شاهد است
خاتون خوب صورت پاکیزه روی را نقش و نگار خاتم فیروزه گو مباش
درویش نیک سیرت فرخنده رای را نان رباط و لقمه دریوزه گو مباش
حکایت بادشاهی را مهمی پیش آمد نذر کرد که اگر انجام این کار
برادمن برآید چندین درم زاهدانرا بدهم چون حاجتش برآمد
و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش بموجب شرط لازم
آمد یکی از بندگان خاص را کیسه درم داد تا بر زاهدان صرف کنی
غلامی عاقل و هوشیار بود تمام روز بگردید شبانگاه باز آمد
کیسه درمها را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدانرا
چندانکه طلب کردم نیافتم ملک گفت این چه حکایت است از آنچه
من دانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند هرکه

۴۱

هر که زاهدست زر نمی ستاند و انکه زر میستاند زاهد نیست ملک بخشید بد
و گفت چندانکه مرا در حق این طایفه ارادتست و اقرارست مر
این شوخ دیده را عداوتست و انکارست و حق بجانب اوست
مثنوی زاهد چو درم گرفت و دینار ٭ زاهدتر ازو دگر بدست آر ٭
حکایت یکی از علما را پرسیدند که چه فرمای در نان وقف گفت
اگر از بهر جمعیت خاطر و فراغ عبادت می ستانند حلال است
و اگر مجموعه از برای نان ستانند حرام فرد نان از برای کنج عبادت
گرفته اند ٭ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان ٭ حکایت
درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس و خردمند بود
و طایفه از اهل فضل و بلاغت بصحبت او هر یکی بذله و لطیفه
چنانکه رسم ظریفان باشد همیگفتند درویش راه بیابان
قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از جوانان بطریق
انبساط گفتش ترا هم سخن باید گفت گفت مرا چون دیگران
فضل و بلاغت نیست و چیزی نخوانده ام بیک بیت از من قناعت
کنید همگنان برغبت و ارادت گفتند بگوی درویش سر برآورد
و گفت فرد من گرسنه در برابر سفرهٔ نان ٭ همچو عزبم بر در حمام
زنان ٭ یاران بخندیدند و ظرافتش بپسندیدند و سفرهٔ نان

پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که
پرستارانم کوفته همی سازند درویش گفت **فرد** کوفته در سفره
من گو مباش کوفته را نان تهی کوفته است **حکایت**
مریدی گفت پیر را چکنم از خلق برحمت اندرم از بسیاری
که بزیارتم همی آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل
میشود گفت هرچه درویشانند مر ایشانرا وامی بده و آنچه توانگرانند
از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند **فرد** گر گدا پیشرو لشکر
اسلام بود کافر از بیم توقع برود تا در چین **حکایت** فقیهی پدر را
گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند
بعلت آنکه نمی بینم ایشانرا کرداری موافق گفتاری **مثنویات**
ترک دنیا بمردم آموزند خویشتن سیم و غله اندوزند عالمی را که گفته
باشد و بس هرچه گوید نگیرد اندر کس عالم آنکس بود که بد نکند
نه که گوید بخلق خود نکند **قوله تعالی** اتامرون الناس بالبر وتنسون
انفسکم **بیت** عالم که کامرانی و تن پروری کند او خویشتن
گم است کرا رهبری کند پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال باطل
نشاید روی از تربیت ناصحان برتافتن و راه بطالت پیش
گرفتن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم

معصوم واز فواید علم محروم ماندن مثل تو همچو مثل نابیناست
که شبی در وحل افتاده بود ومیگفت آخر ای مسلمانان
چراغی فرا راه من دارید زنی فاحشه بشنید گفت تو که چراغ نه
بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ کلبه بزازست انجا تا نقدی
نبری بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی
نبری **قطعه** گفت عالم بگوش جان بشنو ورنماند بگفتنش
کردار باطلست انکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار مرد باید
که گیرد اندر گوش ورنبشتست پند بر دیوار صاحبدلی بمدرسه
آمد ز خانقاه بشکست عهد صحبت اهل طریق را گفتم میان
عالم وعابد چه فرق بود تا اختیار کردی ازین این فریق را گفت
آن گلیم خویش برون میبرد ز موج وین سعی میکند که رهاند غریق را
حکایت جوانی مست بر سر راهی خفته بود زمام اختیارش
از دست رفته عابدی را بروی گذر افتاد در حالت مستقبح او
نظر کرد جوان از خواب مستی سر بر آورد گفت **قوله تعالی** واذا
مروا باللغو مروا کراما **شعر** اذا رایت اثیما کن ساترا وحلیما
یا من یقبح تعلیه لم لا تمر کریما متاب ای پارسا روز گنه کار
ببخشاینده در من نظر کن اگر من ناجوانمردم بکردار تو بر من چون

اشارت لفظ انجا بکلبه بزازست واشارت لفظ اینجا بمجلس وعظ اما غیر دستور است انتهی شرح

جوانمردان کذر کن **حکایت** طایفه رندان بخلاف و انکار بدرویشی

در آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت

پیش پیر طریقت برد که چنین حالتی بر من رفت گفت ای فرزند

خرقه درویشان جامه رضاست هر که درین کسوت تحمل نامرادی

نکند مدعیست و خرقه برو حرام **قطعه** گر گزندت رسد تحمل کن

که بعفو از گناه پاک شوی ای برادر چو عاقبت خاکست

خاک شو پیش زانکه خاک شوی **حکایت منظومه** این حکایت شنو

که در بغداد رایت و پرده را خلاف افتاد رایت از گرد راه و

رنج رکاب گفت با پرده از طریق عتاب من و تو هر دو خواجه

تاشانیم بنده بارگاه سلطانیم من ز خدمت دمی نیاسودم

گاه و بیگاه در سفر بودم تو نه رنج آزموده نه حصار نه بیابان

و راه و گرد و غبار قدم من بسعی پیشترست پس چرا عزت تو

بیشترست تو که با بندگان مه رویی با کنیزان و یاسمن بویی

من فتاده بدست شاگردان بسفر پای بند و سرگردان

چونکه رایت تمام کرد سخن پرده گفتش که ای برادر من گفت

من سر بر آستان دارم نه چو تو سر بر آسمان دارم هر که

بیهوده گردن افرازد خویشتن را بگردن اندازد تیغ تیزست

تیز رست نه سکمردی و قدش کرندانی بر در سعدی پرسش
سعدی افتاده است آزاده کس نیاید بجنگ افتاده حکایت
یکی از صاحبدلان زور آزمای را دید بهم برآمده و در خشم
شده و کف بر دهان آورده گفت این را چه حالتست گفتی
گفت فلان او را دشنام داده است گفت این فرومایه
هزار من سنگ بر میدارد و طاقت یک سخن نمی آرد قطعه لاف
سر پنجگی و دعوی مردی بگذار عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی
گرت از دست برآید دهنی شیرین کن مردی آن نیست که
مشتی بزنی بر دهنی اگر خود بردرد پیشانی پیل نه مردست
انکه در وی مردمی نیست بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی
نباشد آدمی نیست حکایت بزرگی را پرسیدند از سیرت
اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خود مقدم
دارد که حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادرست نه
خویش فرد همراه اگر شتاب کند همره تو نیست دل در کسی مبند
که دل بسته تو نیست چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی حکایت یاد دارم که مدعی
درین بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت حق جل و علا در کتاب

مجید از قطع رحم نهی کرده است و آت ذا القربی فرموده است والحجه

تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآن است

و ان جاهداک علی ان تشرک بی ما لیس لک به علم فلا تطعهما

فرمان است بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد فدای یک

تن بیگانه کاشنا باشد حکایت منظومه پیر مردی لطیف

در بغداد دخترک را بکفش دوزی داد مردک سنگدل چنان بگزید

لب دختر که خون ازو بچکید بامدادان پدر چنان دیدش پیش داماد

رفت و پرسیدش کای فرومایه این چه دندان است چند خایی

لبش نه انبان است بمزاحت نگفتم این گفتار هزل بگذار و جد

ازو بردار خوی بد در طبیعتی که نشست نرود جز بوقت مرگ از

دست حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت

روی بجای زنان رسیده با وجود جهاز و نعمت کسی بر مناکحت او

رغبت نمی نمود بیت زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری بستند آورده اند

که حکیمی در آن تاریخ از سراندیب رسیده که دیده نابینا روشن

همیکرد اینید فقیه را گفتند چرا داماد خود را علاج نکنی گفت ترسم

که چون بینا شود دخترم را طلاق دهد مصراع شوی زن زشت روی

زشت روی نابینا به ❁ **حکایت** پادشاهی بچشم حقارت
در طایفه درویشان نظر کرد یکی از میان ایشان بفراست دریافت
وگفت ای ملک ما درین دنیا بعیش از تو خوشتریم و بجیش
کمتریم و بمرگ برابر و بقیامت خوشتر و بهتر **مثنویات** اگر
کشورگشای کامرانست ❁ وگر درویش حاجتمند نانست ❁
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد ❁ نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربسته خواهی ❁ گدایی بهترست از پادشاهی
ظاهر درویشی جامه ژنده است و موی سترده و حقیقت آن
دل زنده و نفس مرده **قطعه** نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ❁
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ❁ اگر ز کوه فرو افتد آسیا سنگی ❁
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد ❁ طریق درویشان ذکرست
و شکر و خلوت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و
توکل و تسلیم و تحمل هر که بدینها منسوبست درویشست
اگرچه در قباست اما هرزه گوی بی نماز هواپرستی هوس باز
که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب
غفلت بخورد هرچه در میان آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست
اگرچه در عباست چنانکه گفته اند کم مومن فی قباء و کم کافر فی عباء

قطعه ای درونت برهنه از تقوی * که برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ را بگذار * که تو در خانه بوریا داری حکایت منظومه

دیدم گل تازه چند دسته * بر گنبدی از گیاه بسته * گفتم چه بود
گیاه ناچیز * تا در صف گل نشیند او نیز * بگریست گیاه
گفت خاموش * صحبت نکند کرم فراموش * گر نیست جمال و رنگ
و بوییم * آخر نه گیاه باغ اوییم * من بندهٔ حضرت کریمم * پروردهٔ نعمت
قدیمم * گر بی هنرم و گر هنرمند * لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم * سرمایهٔ طاعتی ندارم * او چاره کار بنده
داند * چون هیچ وسیلتش نماند * رسمست که مالکان تحریر
آزاد کنند بندهٔ پیر * ای بارخدای گیتی آرای * بر بندهٔ پیر
خود ببخشای * سعدی ره کعبهٔ رضا گیر * ای مرد خدا ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد * زین در که دری دگر نیابد * حکایت

حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام فاضلتر است گفت
هر که را سخاوتست بشجاعت حاجت نیست بیت بنشتست بر گور بهرام گور
که دست کرم به که بازوی زور قطعه نماند حاتم طائی ولیک تا بابد بماند
نام بلندش بنیکوئی مشهور * زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را * چو باغبان
ببرد بیشتر دهد انگور *

باب سیوم در فضیلت قناعت حکایت

حکایت خواننده مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان
نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از
جهان برخاستی قطعه ای قناعت توانگرم گردان که ورای تو هیچ
نعمت نیست کنج صبر اختیار لقمان است هر کرا صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده بودند در مصر یکی علم آموخت و دیگری مال
اندوخت عاقبت الامر آن علامه عصر شد و این عزیز مصر گشت
روزی توانگر بچشم حقارت در درویش فقیه نظر کرد و گفت که
من بسلطنت رسیدم و تو همچنان بمسکنت بماندی گفت ای
برادر شکر نعمت باری تعالی بر من افزون تر است که میراث پیغمبران
یافتم یعنی علم و ترا میراث فرعون و هامان رسید یعنی ملک مصر
قطعه من آن مورم که در پایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند
کجا خود شکر این نعمت گذارم که زور مردم آزاری ندارم

حکایت
درویشی را شنیدم که در آتش فقر و فاقه همی سوخت و رقعه بر خرقه
همی دوخت و لقمه لقمه اندوخت وجهة تسکین خاطر مسکین خود را
میگفت مثنویات بنان خشک قناعت کنیم و جامه دلق که بار محنت خود به
که بار منت خلق کسی گفتش چه نشسته که فلان کس درین شهر
طبعی کریم دارد و کرمی عمیم میان بخدمت آزادگان بسته است

و بر در دلها نشسته که بر صورت حالت چنانکه هست آگه وقوف یابد

پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد و گفته‌اند خاموش

که در بستن مردن به که دست حاجت پیش کسی بردن قطعه

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت

حقا که با عقوبت دوزخ برابرست رفتن بپایمردی همسایه در بهشت

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بخدمت حضرت مصطفی

علیه السلام فرستاد و سالی در عرب بماند هیچکس برای تجربه پیش

وی نیامد و معالجه ازوی درنخواست پیش پیغمبر علیه السلام آمد

و گله کرد که مرا از بهر معالجت اصحاب فرستاده اند و درین مدت کسی

التفات هم نکرد تا خدمتی که بر بنده معین است بجا آورد

خواجه عالم فرمود علیه السلام که این قوم را طریقتیست که تا اشتها

غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی بود که دست از طعام

باز دارند حکیم گفت که موجب تندرستی همین است زمین خدمت

ببوسید و برفت قطعه هر که بسیار خوار باشد او وانکه بسیار خوار

باشد او سخن آنگه کند حکیم آغاز یا سرانگشت سوی لقمه دراز که

ز ناگفتنش خلل زاید یا ز ناخوردنش بجان آید لاجرم حکمتش

بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار حکایت در سیرت اردشیر

اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که در روزی چه مقدار
طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایه کند گفت اینقدر چه
قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله
یعنی اینقدر بر پای دارد و هر چه ازین زیادت کنی تو حامل آنی
فرد خوردن برای زیستن و ذکر کردن است ؁ تو معتقد که زیستن از
بهر خوردن است ؁ حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر
بودندی باخود سیاحت همی کردندی یکی ضعیف که بعد دو شب
افطار کردی و دیگری که در روزی سه بار خوردی قضا را بر در شهری
به تهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در آنخانه بگل
بر آوردند بعد از هفته معلوم شد که بیگناه اند در بگشادند قوی را
دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین متعجب بماندند
که چگونه باشد حکیمی گفت اگر بخلاف این بودی عجب بودی
آنکه بسیار خوار بوده است طاقت بینوایی نداشت بسختی هلاک شد
وانکه خویشتن دار بود بر عادت خود صبر کرد لاجرم بسلامت ماند
قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ؁ چو سختی بیند از تنگی بمیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی ؁ چو سختی پیشش آید سهل گیرد ؁ نظم
شکم دمبدم تافتن ؁ مصیبت بود روز نایافتن ؁ حکایت یکی از

طایفه پسر را نهی کردی از خوردن بسیار که سیری شخص را رنجور دارد
گفت ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده که ظریفان گفته اند
بسیری مردن به که بگرسنگی زیستن گفت ای پسر اندازه
نگاهدار کلوا واشربوا ولاتسرفوا **مثنویات** نه چندان بخور کز دهانت برآید
نه چندان که از ضعف جانت برآید با انکه در وجود طعام است عیش
نفس رنج آورد طعام که بیش از قدر بود گر گلشکر خوری بتکلف
زیان کند ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود **حکایت** رنجوری را
گفتند که دلت چه میخواهد گفت آنکه چیزی نخواهد **مثنوی**
معده چو پر گشت شکم درد خاست سود ندارد همه اسباب راست
حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بودند هر روز بقال
برای درم خود مطالبه کردی و سخنهای با خشونت گفتی اصحاب
از طلب تعنت وی خسته خاطر همی بودند و از تحمل چاره نبود صاحبدلی
در آن میان گفت نفس را وعده دادن بر طعام بسیار آسانتر
است که بقال را بدرم **قطعه** ترک احسان خواجه اولیتر که احتمال
جفای بوابان بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت
قصابان **حکایت** جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید
کسی گفتش که فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد

باشد که دریغ نکنند و کویند آن بازرکان به بخل معروف بود چنانکه حاتم
طایی در سخاوت **فرد** کر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان **جوانمرد** کفت
اکر من نوش دارو ازو بخواهم دهد یا ندهد و اکر دهد منفعت کند یا نکند
باری خواستن ازو زهر کشنده است **بیت** هرچه از دونان بمنت
خواستی در تن افزودی و در جان کاستی و حکما کفته اند
اکر آب حیات فی المثل بآبرو فروشند نباید خرید که مردن بعلت به
از زندکانی بمذلت **بیت** اکر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی **حکایت** یکی از عالمان
خورنده بسیار داشت و کفاف اندک با یکی از بزرکان که حسن
ظن بلیغ در حق او داشت حال خود بکفت روی از توقع او درهم
کشید و تعرض سوال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد **قطعه**
ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز مرو که عیش برو نیز تلخ
کردانی بحاجتی که روی تازه روی خندان باش فرو نبندد
کار کشاده پیشانی آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت
کرد و بسیار از ارادت کم عالم پس از چند روز چون محبت معهود
برقرار ندید کفت **شعر** بئس المطاعم حین الذل یکسبها القدر

بدست طعامهای که وقت خواری کسب کند آنها را

منتصب والقدر مخفوض نانم افزود آبرویم کاست پینوای به از
مذلت خواست حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد یکی
کفت فلان نعمت دارد بیقیاس اکر بر حاجت تو واقف
کردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد کفت من وی را ندانم
کفت منت رهبری کنم دستش کرفته بمنزل آنکس در آورد
درویش او را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند
نشسته درویش برکشت و سخن نکفت کفتش چه کردی
کفت عطای او بلقای او بخشیدم قطعه مبر حاجت بنزدیک
ترش رویی که از خوی بدش فرسوده کردی اکر کویی غم دل
باکسی کوی که از رویش بنقد آسوده کردی حکایت خشک
سالی در اسکندریه پدید آمده عنان طاقت خلق رفته بود و درهای
آسمان برزمین بسته و فریاد اهل زمین تا آسمان پیوسته قطعه
نماند جانور از وحش طیر ماهی و مور که بر فلک نشد از بینوائی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود که ابر کردد سیلاب دیده بارانش
در چنین سالی مخنث دور از دوستان که سخن در وصف او
ترک ادبست خاصه در حضرت بزرکان و بطریق اهمال از آن در
کذشتن هم نشاید که طایفه بر عجز کوینده حمل کنند بدین دو بیت

دو بیت اختصار کردم که اندک دلیل بسیاری باشد و مشتی نمونه

خرواری قطعه گر کشد تتری آن مخنث را ٭ تتری را دگر نشاید کشت

چند باشد چو جسر بغداد اش ٭ آب در زیر و آدمی بر پشت ٭ چنین

شخصی که طرفی از وصف او شنیدی در آن سال نعمت بیکران

داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی

گروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او

کردند و مشاورت بمن آوردند سر از توافق ایشان باز زدم

و گفتم قطعه نخورد شیر نیم خورده سگ ٭ ور بسختی بمیرد اندر غار

تن به بیچارگی و فاقه بنه ٭ دست در پیش مرد سفله مدار ٭ گر فریدون

شود بنعمت و ملک ٭ بی هنر را بهیچکس مشمار ٭ پرنیان و نسیج

بر نا اهل لاجورد و طلاست بر دیوار ٭ حکایت حاتم طائی را

گفتند که از خود بزرگ همت تر در جهان کسی را دیده گفت بلی

روزی چهل شتر قربان کرده بودم امیران عرب را بضیافت

طلبیده پس گوشه صحرا بحاجتی بیرون رفتم خارکشی را دیدم

پشتاره هیزم فراهم آورده گفتم بمهمانی حاتم چرا نروی

که خلقی بر سماط او حاضر آمده اند گفت مثنوی هر که نان از عمل خویش

خورد ٭ منت حاتم طائی نبرد ٭ حاتم انصاف داد که او را بجوانمردی

و همت برتر از خود دیدم **قطعه** آرزو خویش بشکنی به زانکه

بشکنندت بزیر منت پشت خاک دیوار مردلیس به

که زبا لوده کسان انکشت **حکایت** مهتر موسی علیه السلام

درویشی را دید از برهنکی اندر ریک پنهان شده کفت ای موسی

دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی طاقتی بجان آمده ام موسی دعا

کرد خدای عز و جل مرا و را دستکاهی داد بعد از چند روز دیدش

کرفتار شده و خلق انبوه بر و کرد آمده اند موسی کفت این را

چه حالتست کفتند خمر خورده است و خصومت کرده کسی را

کشته اکنون بقصاص آن کرفتار آمده که لطیفان کفته اند **بیت**

کربه مسکین اکر پر داشتی تخم کنجشک از جهان بر داشتی این

دو شاخ کاو کر خر داشتی هیچکس را کرد خود نکذاشتی عاجز

باشد که دست قدرت یابد برخیزد و دست عاجزان بر تابد

موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و بر تجاسر خویش

استغفار کرد **قوله تعالی** ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی

الارض **شعر** ماذا اوقیت نفسک یا مغرور فی الخطر حتی هلکت

فلیت النمل لم یطر سفله چو جاه آمد و سیم و زرش سیلی خواهد

بضرورت سرش این مثل به که حکیم زده است مور همان به که نباشد

نباشد پرش نکته پدر را عسل بسیار است ولیکن پسر گرمی دار است

بیت آنکس که تونکرت نمیکرداند او مصلحت تو از تو به میداند

حکایت اعرابی را دیدم که در حلقهٔ جوهریان بصره حکایت همیکرد

که وقتی در بیابان راه کم کرده بودیم و از زاد معین با من چیزی نمانده بود

دل بر هلاکت بنهادم ناکاه کیسهٔ یافتم پر از مروارید که هرکز

آن ذوق و خوشدلی فراموش نکنم که پنداشتم که کندم بریانست

و باز از حسرت و نومیدی چون معلوم شد که مروارید است

قطعه در بیابان خشک و ریک روان تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بیتوشه کو فتاد از پای بر کمربند او چه در چه خزف حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی میگفت شعر یا لیت

قبل منیتی یوما افوز بمنیتی نهرا تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی

همچنین در قاع بسیط مسافری راه کم کرده بود و قوت و قوتش

باخر آمده درمی چند در میان داشت بسیار بکردید و ره بجایی

نبرد و بسختی هلاک شد طایفه بر سر او رسیدند درمها دیدند

در پیش نهاده و بر خاک نبشته قطعه کر همه زر جعفری دارد

مرد بیتوشه بر نکیرد کام در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به ز نقره

خام حکایت درویشی کفت هرکز از جور زمان نناليده بودم

درروی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه
مانده بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه درآمدم دل
تنگ یکی را دیدم که پای نداشت شکرانه حق بجا آوردم و بر
بیکفشی صبر کردم و گفتم **قطعه** مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از
برگ تره بر خوان است ؛ وانکه را دستگاه و قدرت نیست ؛
شلغم پخته مرغ بریان است ؛ **حکایت** یکی از ملوک با تنی چند از
خاصان در شکارگاهی بزمستان از عمارت دور افتاده بود
شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت شب در انجا رویم تا زحمت
سرما نباشد یکی از وزرای گفت لایق قدر ملک نباشد بخانه دهقانی
رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم دهقان را خبر شد
ماحضری ترتیب کرده پیش ملک آورد زمین خدمت را بوسه داد
و گفت قدر بلند سلطانی بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند
که قدر دهقان بلند شود ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه
در منزل او نقل کردند بامدادان خلعت و نعمتش داد شنیدم که
قدمی چند در رکاب ملک رفت و میگفت **قطعه** ز قدر و شوکت
سلطان نگشت چیزی کم ؛ ز التفات بمهمان سرای دهقانی ؛
کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید ؛ که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

سلطانی **حکایت** کدای فضول را حکایت کنند که مال
فراوان اندوخته بود و کنج در کنج نهاده یکی از ملوک کفتش می‌نماید که
مال بیکران داری و ما را مهمی در پیش هست اکر برخی از آن دستکیری
کنی بحکم عاریت چون ارتفاع رسد وفا کرده آید و شکرانه آن
کفته آید کفت ای خداوند جهان لایق قدر بزرکواری حضرت پادشاه
نباشد دست همت بمال چون من کدای آلوده کردن که جو جو
بکدای فراهم آورده ام ملک کفت غم نیست که بکافران میدهم
که الخبیثات للخبیثین **شعر** قالوا عجین الکلس لیس بطاهر قلنا
نسد به شقوق المبرز **بیت** کر آب چاه نصرانی نه پاکست
جهودی مرده میشوید چه باکست **شنیدم** که سر از حکم ملک باز زد
و حجت آوردن کرفت و شوخ چشمی نمودن ملک فرمود تا
مضمون خطاب از وی بزجر و توبیخ مخلص کردند چنانکه کفته اند
مثنوی بلطافت چو بر نیاید کار سر به بی‌حرمتی کشد ناچار
هر که بر خویشتن نبخشاید کر نبخشد برو کسی شاید **حکایت**
بازرکانی را دیدم که صد و پنجاه شتر بار داشت و چهل بنده خدمتکار
شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید
از سخنهای پریشان کفتن که فلان انبارم بترکستانست

سؤال

و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمین است
و فلان چیز را فلان کس ضامن کاه گفتی خاطر با سکندریه دارم
که هوای خوش است و باز گفتی که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری
دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیه عمر خویش بگوشه بنشینم
و قناعت کنم گفتم آن کدام است گفت گوگرد فارس را
بچین خواهم بردن که شنیده ام قیمتی عظیم دارد و از انجا کاسه
چینی بروم آورم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه
حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم
و بدکانی بنشینم چندان ازین جنس ماخولیا فرو گفت که
بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی
از انچه دیده و شنیده **قطعه** آن شنیدستی که وقتی تاجری
در بیابانی بیفتاد از ستور گفت چشم تنگ دنیادار را یا قناعت
پر کند یا خاک گور **حکایت** مالداری را شنیدم که ببخل چنان معروف
بود که حاتم طای بکرم ظاهر حالش بنعمت دنیا آراسته و خبث
نفس جبلی همچنان در نهادش متمکن بجای که نانی را بجانی از دست
ندادی و گربه ابو هریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوان
نینداختی فی الجمله خانه او را کسی در کشاده ندیدی و سفره او را سر کشاده

سرگشته و بینوا یافتم **بیت** درویش بجز بوی طعامش نشنیدی

مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی **ش** شنیدم که بدریای

مغرب راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر کرده میرفت حتی اذا

ادرکه الغرق بادی مخالف گرد کشتی برآمد غرقش کرد **فرد** با طبع

ملولت چه کند دل که نسازد **ش** شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی **ش** دست

دعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت **قوله تعالی** و اذا رکبوا فی

الفلک دعوا الله مخلصین له الدین **فرد** دست تضرع چه سود بنده

محتاج را **ش** وقت دعا بر خدا گاه کرم در بغل **قطعه** از زر و سیم راحتی

برسان **ش** خویشتن هم تمتعی برگیر **ش** وانگه این خانه از تو خواهد ماند

خشتی از سیم و خشتی از زر گیر **ش** آورده اند که در مصر اقارب

درویش داشت بعد از هلاک او به بقیه مال توانگر شدند

و جامهای کهنه بمرگ او بدریدند و خز و دمیاطی ببریدند هم در آن هفته یکی را

دیدم از ایشان بر بادپای روان و غلامی در پیش دوان **قطعه**

وه اگر مرده باز گردیدی **ش** بمیان قبیله و پیوند **ش** رد میراث سخت‌تر

بودی **ش** وارثان را ز مرگ خویشاوند **ش** بسابقه معرفتی که در میان ما بود

آستینش درکشیدم و گفتم **مثنوی** بخور ای نیک سیرت سره مرد **ش**

کان نگون بخت گرد کرد و نخورد **ش** **حکایت** صیاد ضعیف را ماهیی قوی بدام

افتاده بود طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر وی غالب آمد و دام
از دستش در ربود **قطعه** شد غلامی که آب جوی آرد ❊ آب جو آمد و غلام
ببرد ❊ دام هر بار ماهی آوردی ❊ ماهی این بار رفت و دام ببرد ❊ دیگر
صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دام تو
افتاده بود ندانستی نگاه داشت گفت ای برادران چه توان کرد
که مرا روزی نبود و ماهی را روزی چند حیات باقی بود چنانکه گفته‌اند
صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشکی
نمیرد **فرد** صیاد نه هر بار شکاری ببرد ❊ باشد که یکی روز پلنگش بدرد
حکایت دست و پا بریده هزارپایی را بکشت صاحبدلی
برو بگذشت گفت سبحان الله با وجود هزار پایی که داشت
از بی‌دست و پا گریختن نتوانست **مثنویات** چو آید ز پس دشمن
جان ستان ❊ ببندد اجل پای مرد دوان ❊ در آن دم که دشمن
پیاپی رسید ❊ کمان کیانی نشاید کشید ❊ **حکایت** ابلهی
سمین را دیدم خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر و قصبی
مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می بینی این دیبای
معلم برین حیوان لا یعلم گفتم خطی زشت است که به آب زر
نبشته است **شعر** قد شابه بالوری حمار ❊ عجلاً جسداً له خوار ❊

خوارست به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان بجز دراعه و دستار
نقشش بیرونش بگرد در همه اسباب ملک هستی او که هیچ جز
نه بینی حلال جز خونش بزرگان گفته اند یک خصلت زیبا به
از هزار خلعت دیبا قطعه شریف گر متضعف شود خیال
مبند که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد ور آستانه
سیمین بمیخ زر بزنند گمان مبر که جهودی شریف خواهد شد
حکایت دزدی گدایی را گفت شرم نمیداری که برای جوی سیم
دست پیش هر لئیم دراز میکنی گفت فرد دست دراز از پی یک حبه
سیم به که ببرند بدانگی و نیم حکایت مشت زنی را حکایت
کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ از دست
تنگ او بجان رسیده روزی شکایت پیش پدر برد و اجازت
خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو کامی دامن بچنگ آرم
بیت فضل و هنر ضایع است تا ننمایند عود بر آتش نهند و مشک بسایند
پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن
سلامت در کش که خردمندان گفته اند دولت نه بکوشیدن است
و چاره آن کم جوشیدن است بیت کس نتواند گرفت دامن دولت بزور
کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور اگر بهر سر موییت دو صد هنر باشد

هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد * چه کند زورمند وارون بخت * بازوی
بخت به ز بازوی سخت * پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیارست
از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب
و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال
و مکنت و معرفت یاران و تجربه روزگار چنانکه سالکان طریقت
گفته اند قطعه تا بدکان و خانه در گروی * هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن * پیش از آن روز کز جهان بروی * پدر گفت
ای پسر منافع سفر برین نمط که گفتی بسیارست ولیکن مسلم
بر پنج طایفه است نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت
و غلامان مهرانگیز و کنیزکان دل آویز و شاگردان چابک هر روز
بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از تنعم دنیا تمتع گیرند
قطعه منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست * هر جا که رفت خیمه
زد و خوابگاه ساخت * وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس
در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت * دوم عالمی که بمنطق
شیرین و کلام نمکین و پایه فصاحت و مایه بلاغت هر جا که
رود قدر و قیمتش شناسند و بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند
قطعه وجود مردم دانا مثال زر طلاست * بهر کجا که رود قدر و قیمتش دانند

دانند بزرگ زاده نادان بشهر وا ماند که در دیار غربتش بهیچ نستانند

سیوم خوبروی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که
بزرگان گفته اند اندکی جمال به از بسیاری مال است و روی زیبا
مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او غنیمت
شمارند و بخدمتش منت دارند **قطعه** شاهد آنجا که رود عزت و حرمت
بینند ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش گفت خاموش هر آنکس که جمالی
دارد هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش چون در پسر موافقت
و دلبری بود اندیشه نیست که پدر از وی بری بود او گوهرست
گو صدف اندر میان مباش در یتیم را همه کس مشتری بود چهارم
خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز
دارد پس بوسیله این دل مشتاقان را صید کند و ارباب معنی
بمنادمت او رغبت نمایند و بانواع خدمت کنند **شعر**

و سمعی الی حسن الاغانی من ذا الذی حسن المغانی چه
خوش آید آواز نرم و حزین بگوش حریفان مست صبوح به از
روی زیباست آواز خوش که آن حظ نفس است و این قوت
روح پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا

از بهر نان آبرویش ریخته نگردد که خردمندان گفته اند قطعه گر بغریبی رود از شهر

خویش سختی و محنت نبرد پاره دوز ور بخرابی فتد از مملکت

گرسنه خفتد ملک نیمروز پدر گفت چنین صفتها که بیان

کردم ای پسر در سفر موجب جمعیت خاطر است و داعیه طیب نفس (وعیش)

وانکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش

نام و نشان نشنود قطعه هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست

بغیر مصلحتش رهبری کند ایام کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید

قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام پسر گفت ای پدر قول حکما را

چگونه مخالفت کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است اما باسباب

حصول آن تعلق شرط و بلا اگرچه مقدر است از ابواب دخول آن

حذر واجب قطعه رزق هر چند بیگمان برسد شرط عقلست

جستن از درها ورچه خود بی اجل نشاید مرد تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در

افکنم پس مصلحت آنست که سفر کنم کزین بیش طاقت بینوایی

ندارم قطعه چون مرد در فتاد ز جاه و مقام خویش دیگر چه غم خورد

همه آفاق جای اوست او را مقام و مسکن و ما را چه حاجتست

هر جا که میرود همه ملک خدای اوست این بگفت و پدر را وداع کرد

وداع کرد و همت خواست و روان شد با خود میرفت و میگفت بیت

هنرور چو بختش نباشد بکام بجای رود کش ندانند نام

تا برسید بکنار آبی که سنگ از صلابتش بر سنگ همی آمد و خروش آب بفرسنگ همی رفت بیت

سهمگین آبی که مرغابی درو ایمن نبود کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربود

گروهی مردمان را دید که هر یک بقراضهٔ زر در معبر نشسته و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود زبان ثنا برگشود چندانکه زاری کرد یاری نکردند فرد

بی زر نتوانی که کنی با کس زور گر زر داری بزور محتاج نهٔ

ملاح بیمروت بخندید و ازو برگردید و گفت فرد

زر نداری نتوان رفت بزور از دریا زور ده مرد چکار آید زر یک مرد بیار

جوان را از طعنهٔ ملاح دل بهم برآمد و خواست که انتقام ازو بکشد کشتی در آب رفته بود آواز داد که اگر برین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست ملاح طمع کرد و کشتی باز گردانید بیت

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ و ماهی به بند

چندانکه دست جوان بریش و گریبان ملاح رسید اورا بخود در کشید و بی محابا فرو کوفت یارش از کشتی بدر آمدند تا پشتی کنند درشتی بدید پشت بگردانید چاره جز آن ندانستند

که با او مصالحت کنند و بی اجرت کشتی مسامحت کنند مثنوی

چو پرخاش بینی تحمل بیار که نرمی ببندد در کارزار

کن انجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز بشیرین زبانی

و لطف و خوشی توانی که پیلی بموی کشی بعذر ماضی در قدمش

افتادند و بوسه چند بنفاق بر سر و چشمش دادند بر کشتی

در آوردند و روان شدند تا برسیدند بستونی از عمارت یونان در

آب ایستاده بود ملاح گفت کشتی را خللی هست یکی از شما

که دلاورتر است و مردانه تر و زورآور باید که بدین ستون برود

و خرطوم کشتی بگیرد جوان بغرور دلاوری که در سر داشت از خصم تا

دل آزرده نیندیشید و بر قول حکما کار نکرد که گفته اند هر که را

رنجی رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت رسانی از

پاداش آن یک رنجش ایمن مباش که پیکان ارچه بدر آید

آزار در دل بماند بیت چه خوش گفت یکتاش با خیلتاش

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش قطعه مشو ایمن که تنگدل

گردی چون ز دستت دل بتنگ آید سنگ بر باره حصار

مزن که بود کز حصار سنگ آید چندانکه مقود کشتی در کسلانید

براند بیچاره بدانجا متحیر بماند روزی دو بلا و محنت کشید و سختی

۵۵

و شیخیتی دید سیوم روز خوابش گرفت و در آبش انداخت بعد از شبانروزی دیگر بر کنار افتاد و از حیاتش رمقی مانده بود برگ درختان خوردن گرفت و بیخ گیاهان برآوردن چون اندک قوت یافت سر در بیابان نهاده همی رفت تا تشنه و بیطاقت شد بر سر چاهی رسید قومی بر آن گرد آمده بودند و شربت آب به پشیزی همی آشامیدند جوانرا چیزی نبود چندانکه طلب کرد و بیچارگی نمود ابا کردند و رحمت نیاوردند دست تعدی دراز کرد میسر نشد تنی چند را فرو کوفت مردان از هر طرف غلبه کردند و بی محابا بزدند تا مجروح شد قطعه پشه چو پر شد بزند پیل را با همه مردی و صلابت که اوست مورچگانرا چو بود اتفاق شیر ژیان را بدرانند پوست بحکم ضرورت خسته و مجروح شده پی کاروان افتاد و میرفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پر خطر بود کاروانیان را دید که لرزه در اندام افتاده و دل بر هلاکت نهاده جوان گفت اندیشه مدارید درین میان که منم تنها پنجاه کس را جواب دهم و دیگر جوانان همه یاری کنند کاروانیانرا بلاف او دل قوی گشت و بصحبته او شادمانی کردند و بزاد و زادش دستگیری کردند

جوانرا آتش معده بالا گرفته بود و عنان طاقت از دست رفته
لقمه چند از فرط اشتها تناول کرد و دمی چند از آب آشامید تا دیو درونش
بیارامید و خوابش در ربود پیرمردی جهان دیده در آن کاروان
حاضر بود گفت ای یاران من ازین بدرقه شما اندیشناک‌ترم که
از دزدان چنانکه حکایت کنند که اعرابی را درمی چند
گرد آمده بود شبها از تشویش دزدان در خانه تنها خواب
نمیکرد یکی از دوستان برخود خواند تا وحشت تنهای بدیدار
وی منصرف شود شبی چند در صحبت او بود چندانکه بر درمهاش
وقوف یافت جمله ببرد و سفر کرد بامدادان دیدندش گریان
و عریان کسی گفتش حال چیست مگر آن درمهای ترا دزدان
بردند گفت لا والله بدرقه برد

قطعه

هرگز ایمن ز مار ننشستم
تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بتر است
که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جمله
دزدان باشد و در میان ما بعیاری تعبیه شده تا بهنگام
فرصت یاران را خبر کند پس مصلحت آن می بینم که مر او را
خفته بگذاریم و رخت برداریم جوانانرا تدبیر پیر استوار آمد و
مهابتی از مشت زن در دل گرفتند رخت ازانجا برداشتند

برداشتند و جوان را خفته بگذاشتند انگه خبر یافت که افتابش
بر کتف تافت سر برآورد و کاروانیان را رفته دید بیچاره بسی
گردید و ره بجایی نبرد تشنه و گرسنه روی بر خاک و دل
بر هلاکت نهاد و گفت **شعر** ماذا یحدثنی وقد زُمَّ العیس
ما للغریب سوی الغریب انیس درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی مسکین درین سخن بود که پادشاه
زاده بصید از لشکریان دور افتاده بود بالای سرش ایستاده
ماجراش می شنید و در هیاتش می نگریست صورت
ظاهرش پاکیزه دید و صورت حالش پریشان یافت
پرسیدش که از کجایی و بدین جایگه از کجا افتادی شمه
از انچه بر سر او رفته بود اعادت کرد ملک زاده را بر حالش
رحمت آمد خلعت و نعمتش داد و معتمدی چند همراه او کرد
تا بشهر خودش رسانیدند پدر بدیدار او شادمانی کرد و بر
سلامت حالش شکر گفت شبانگاه انچه بر سر او گذشته
بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای روستایی بر سر چاه
و غدر کاروانیان با پدر میگفت پدر گفت ای پسر نگفتمت
هنگام وداع که تهی دستان را دست دلیری بسته است

و پای شیری شکسته **بیت** چه خوش گفت آن تهی
دست سلحشور جوی زر بهتر از هفتاد من زور پسر گفت
ای پدر آینه تا رنجی نبری گنجی نیابی و تا جان در خطر ننهی
بر دشمنان ظفر نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن برنگیری
نه بینی با اندک رنجی که بردم چه تحصیل راحت کردم و به
نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم **مثنوی** گرچه بیرون ز رزق
نتوان خورد در طلب کاهلی نشاید برد غواص گر اندیشه
کند کام نهنگ هرگز نکند در گرانمایه بچنگ **قطعه**
چه خورد شیر شرزه در بن غار باز افتاده را چه قوت بود
گر تو در خانه صید خواهی کرد دست و پایت چو عنکبوت بود
پدر گفت ای پسر درین نوبت ترا فلک یاوری کرد
و اقبال رهبری که گلت از خار و خارت از پای برآمد
و صاحب دولتی بر تو رسید و بر تو ببخشائید و کسر حال
ترا بتفقدی جبر کرد و چنین اتفاق نادر افتد و بر نادر حکم
نتوان کرد زنهار تا بدین طمع خام دیگر بار گرد دام نگردی
مثنوی صیاد نه هر بار شکاری ببرد باشد که یکی روز پلنگش
بدرد **حکایت** یکی از ملوک پارس حرسه الله تعالی نگینی

یعنی خراسان ۱۲

نگینی گرانمایه در انگشتری داشت باری بحکم تفرج بیرون
رفته بود با تنی چند از خاصان بصحرای شیراز تفرج
میکرد فرمود تا انگشتری را بر گنبد عضد نصب کردند تا هر که
تیر از حلقهٔ انگشتری بگذراند انگشتری مر او را باشد اتفاقا
چارصد حکیم انداز در خدمت ملک حاضر بودند جمله خطا کردند مگر کودکی
که بر بام رباطی ببازی تیر هر طرف همی انداخت باد صبا تیر او را
از حلقهٔ انگشتری بگذرانید خلعت یافت و خاتم بوی
ارزانی داشت پسر تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین
کردی گفت تا رونق اولین برجای بماند **قطعه** که بود کز حکیم
روشن رای برنیاید درست تدبیری گاه باشد که کودکی
نادان بغلط بر هدف زند تیری **حکایت** درویشی را
شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی خود از جهان بسته
ملوک و سلاطین را در چشم همت او هیبت نمانده **قطعه**
هر که بر خود در سؤال گشود تا بمیرد نیازمند بود آز بگذار و پادشاهی
کن گردن بیطمع بلند بود یکی از ملوک آن طرف اشارت
کرد که توقع بکرم و اخلاق عزیزان چنان است که یکی با ما بنان
و نمک موافقت کنند شیخ رضا داد بحکم آنکه اجابت دعوة

عضد الدین شخصی مشهور بوده با خاندان عماد و نظام عماد الدین و نظام الدین باشند ۱۲ شرح

سنت ست دیگر روز ملک بعذر قدومش برفت عابد از جای
برجست و ملک را در کنار گرفت و تلطف بسیار کرد و ثنا گفت
چون ملک باز گشت یکی از اصحاب شیخ را پرسید که چندین
ملاطفت که امروز با پادشاه کردی خلاف عادت بود گفت
ای پسر نشنیده که گفته اند **قطعه** هر کرا بر سماط بنشانی
واجب آید بخدمتش برخاست ٭ حاجت آنکه پیش میر
وزیر ٭ پشت خم میکنند تا لا راست ٭ چون مکافات
فضل نتوان کرد ٭ عذر بیچارگی بباید خواست ٭ گوش تواند که عمر وی
نشنود آواز دف و چنگ و نی ٭ دیده شکیبد ز تماشای باغ
بی گل و نسرین بسر آرد دماغ ٭ گر نبود بالش آکنده پر خواب
توان کرد حجر زیر سر ٭ ور نبود دلبر همخوابه پیش دست توان
کرد در آغوش خویش ٭ ور نبود مرکب رهوار کام ٭ پای تواند
که رود چند گام ٭ وین شکم بی هنر پیچ پیچ ٭ صبر ندارد که بسازد
بهیچ ٭ **باب چهارم در فواید خاموشی** ٭ **حکایت** یکی را
از دوستان گفتم که امتناع سخن گفتن بعلت آن اختیار
آمده ست که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می افتد
و دیده دشمنان جز به بدی نمیگراید گفت دشمن آن به که

آن به که نیکی نه بیند **شعر** داخوالعداوت لاتمر بصالح الّا

و یلمزه بکذاب اشر **شعر** هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست

گل است سعدی و در چشم دشمنان خارست **شعر** نور گیتی فروز

چشمهٔ هور زشت باشد بچشم موشک کور **حکایت**

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد پسر خود را گفت نباید که

این سخن باکسی در میان نهی گفت ای پدر فرمان تراست

نگویم ولیکن مرا برین فایده مطلع گردان که در نهان داشتن

آن مصلحت چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکی

نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه **فرد** مگو انده خویش

با دشمنان که لاحول گویند شادی کنان **حکایت** جوانی

خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه

در محافل دانشمندان نشستی زبان از سخن بر بستی

باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم

که بپرسندم از آنچه ندانم و شرمساری برم **قطعه** آن شنیدی

که صوفی میکوفت **شعر** زیر نعلین خویش میخی چند آستینش

گرفت سرهنگی **شعر** که بیا نعل بر ستورم بند **حکایت** یکی از

علمای معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنه الله علی حده

بحث با او بس نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت تو
که با چندین فضل و بلاغت با بی دینی بحث بر نیامدی عالم
گفت علم من قرانست و حدیث و گفتار مشایخ و او
بدینها معتقد نیست و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه
کار آید **بیت** آنکس که بقران و خبر زو نرهی اینست
جوابش که جوابش ندهی **حکایت** جالینوس حکیم ابلهی را
دید که دست در گریبان دانشمندی زده بی حرمتی میکرد
و گفت اگر این مرد دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی
مثنویات دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانایی ستیزد
با سبکسار اگر نادان بوحشت سخت گوید خردمندش بنرمی
دل بجوید دو صاحبدل نگهدارند مویی همیدون سرکش و آزرم
جویی وگر در هر دو جانب جاهلانند اگر زنجیر باشد بگسلانند
منظومه یکی را زشت خویی داد دشنام تحمل کرد و گفت ای نیک
فرجام بتر زانم که خواهی گفت آنی که دانم عیب من چون من
ندانی **حکایت** سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند
بحکم آنکه بر سر جمعی در سالی سخن گفتی که لفظی از آن مکرر نکردی
و اگر همان سخن اتفاق افتادی بعبارتی دیگر گفتی و جمله آداب ندمای

اداب ندمای حضرت پادشاهان یکی اینست **مثنویات** سخن گرچه
دلبند و شیرین بود * سزاوار تصدیق و تحسین بود * چو
باری بگفتی مگو باز پس * که حلوا چو یکبار خوردند بس **حکایت**
یکی را از حکما شنیدم که میگفت هرگز کسی بجهل خود اقرار
نکرده است مگر آنکه چون دیگری در سخن باشد همچنانکه ناتمام گفته
در میان سخن اغاز کند او بجهل خود اقرار کرده باشد **مثنویات**
سخن را سرست ای خردمند و بن * میاور سخن در میان سخن * خداوند
تدبیر و فرهنگ و هوش * نگوید سخن تا نبیند خموش **حکایت**
تنی چند از نزدیکان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند
که سلطان امروز در فلان مصلحت ترا چه گفت گفت بر شما هم
پوشیده نباشد گفتند انچه با تو گوید که ظهیر سریر سلطنتی
و مشیر تدبیر مملکتی به امثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد
انکه داند که با کسی نگویم پس از ما چرا می پرسید **بیت** نه هر سخن
که برآید بگوید اهل شناس * بسر شاه سر خویشتن نباید باخت *
چو گوید ملک با تو پنهان سخن * بسر ش سر خویش بازی مکن **حکایت**
در عقد بیع سرای متردد بودم جهودی گفت آخر من از
کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست

ازمن مپرس و تجربه که هیچ عیب ندارد گفتم بجز این عیب که تو
همسایه من باشی **قطعه** خانه را که چون تو همسایه است
ده درم سیم کم عیار ارزد لیکن امیدوار باید بود که پس از
مرگ تو هزار ارزد **حکایت** یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت
ثنا گفت فرمود تا جامه ازو بر کشند و از ده بدر کنند مسکین
سرما برهنه همی رفت سگان در قفای او افتادند خواست
تا سنگی بردارد زمین یخ گرفته بود عاجز شد و گفت این چه
حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده اند و سنگ را بسته
امیر دزدان از غرفه میدید بشنید خندید و گفت ای حکیم از من
چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمای **مصراع**
رضینا من نوالک بالرحیل امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر
تو امید نیست بد مرسان سالار دزدان را برو رحمت آمد جامه او
باز داد و قبا و پوستین بران مزید کرد و درمی چند برسر آن نهاد
حکیم شکرانه بجا آورد و برفت **حکایت** منجمی بخانه در آمد مرد
بیگانه را دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت
فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین حال واقف گشت
و گفت **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست چون ندانی که در سرای تو

در سرا ایتو کیست **حکایت** خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز
پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گوئی نعیق غراب البین در
پرده الحان اوست یا آیهٔ اِنَّ اَنکَرَ الاَصواتِ لَصوتُ الحَمیرِ در
شان او **شعر** اِذا نَهَقَ الخَطیبُ ابو الفَوارِس لَهُ صَوتٌ یَهُدُّ
اصطخر فارس مردم قریه بسبب جاهی که داشت بلیتش
همیکشیدند مصلحت نمیدیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که
با وی عداوت نهانی داشت بپرسیدنش آمد و گفت ترا
خوابی دیده ام گفت چه دیدی گفت چنان دیدم که ترا آواز
خوش است و مردمان از انفاس تو در راحت اند خطیب
اندرین لختی اندیشید و گفت این چه مبارک خوابست
که تو دیدی معلوم شد که آواز ناخوش دارم و مردم از بلند خواندن
من در رنج و زحمت اند عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر
به آهستگی **قطعه** از صحبت دوستان برنجم که اخلاق بدم حسن
نمایند عیبم هنر و کمال بینند خارم گل و یاسمن نمایند
کو دشمن شوخ چشم ناپاک تا عیب مرا بمن نماید **حکایت**
یکی در مسجد سنجار بطوع بانگ نماز گفتی بادائی که مستمعان از وی
نفرت گرفتندی و صاحب مسجد امیر بود عادل و نیک سیرت

نمیخواستش که دل ازرده گردد گفت ای جوانمرد مراین مسجد را

موذنانند قدیم که هر یکی از ایشان پنج دینار راتب داشته

اند و ترا ده دینار میدهم تا جای دیگر بروی بر همین اتفاق

افتاد و برفت پس از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند

بر من حیف کردی که بده دینارم ازین بقعه بدر کردی که انجاکه

رفته ام بیست دینارم میدهند که تا جای دیگر بروی قبول

نمیکنم امیر بخندید و گفت زنهار نستانی تا به پنجاه راضی

نشوند **بیت** به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل چنانکه بانگ

درشت تو میخراشد دل **حکایت** ناخوش آوازی ببانگ

بلند قران همیخواند صاحبدلی برو بگذشت و گفت ترا مشاهره

چندست گفت هیچ گفت پس خودرا چندین زحمت چرا

میدهی گفت از بهر خدای میخوانم گفت از بهر خدا مخوان **بیت**

گر تو قران برین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی **حکایت** حسن میمندی را گفتند

سلطان محمود چندین بنده صاحب جمال دارد که هر یک بدیع

جهانی چگونه است که با یکی از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه

با ایاز که زیادت حسنی ندارد گفت هرچه در دل فرود آید

فرو در آید در دیده نکو نماید **مثنویات** هر که سلطان مرید او باشد

گر همه بد کند نکو باشد ❊ و آنکه را پادشه بیندازد کسش از

خیل خانه ننوازد ❊ گر کسی بدیده انکار گر نگاه کند ❊ نشان

صورت یوسف دهد بنا خوبی ❊ و گر بچشم ارادت نظر

کند بر دیو ❊ فرشته بنماید بچشم کروبی ❊ **حکایت** گویند

خواجه را بنده نادر الحسن بود و با وی بسبیل مودت و دیانت نظری

داشت با یکی از دوستان گفت دریغ این بنده من با حسن

و شمایل که دارد اگر زبان درازی و بی ادب نبودی چه خوش

بودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت

مدار که چون عاشقی و معشوقی در میان آمد مالکی و مملوکی از میان

برخاست **قطعه** خواجه با بنده پری رخسار ❊ چون در آید

بیازی و خنده ❊ چه عجب کو چو خواجه حکم کند ❊ وین کشد

بار ناز چون بنده ❊ **حکایت** پارسای را دیدم بمحبت شخصی

گرفتار شده و رازش از پرده برملا افتاده چندانکه ملامت

بدیدی و غرامت کشیدی ترک اتصال او نگرفتی و گفتی **قطعه**

کوته نکنم ز دامنت دست ❊ ور خود بزنی به تیغ تیزم ❊ بعد از تو

ملاذ و ملجائی نیست ❊ هم در تو گریزم ار گریزم ❊ باری ملامتش

کردم و گفتم عقل نفیست را چه رسید که نفس خبیث غالب آمد
زمانی سر بفکرت فرو برد و گفت قطعه هر کجا سلطان عشق آمد
نماند ٭ قوت بازوی تقوی را محل ٭ پاکدامن چون زید
بیچاره‌ٔ ٭ اوفتاده تا گریبان در وحل ٭ حکایت یکی را دل از
دست رفته بود و ترک جان گفته مطمح نظرش بجای خطرناک
و ورطهٔ هلاک نه لقمه متصور شدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد
مثنوی چو در چشم شاهد نیاید زرت ٭ زر و خاک یکسان نماید
برت ٭ یاران بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن
که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر
بنالید و گفت قطعه دوستان گو نصیحتم مکنید که مرا دیده
بر ارادت اوست ٭ جنگجویان بزور پنجه و کین ٭ دشمنانرا
کشند خوبان دوست ٭ شرط مودت نباشد به اندیشه جان
دل از مهر جانان برداشتن مثنوی تو که در بند خویشتن
باشی ٭ عشقبازی دروغ زن باشی ٭ گر نشاید بدوست
ره بردن ٭ شرط عقلست در طلب مردن ٭ گر دست رسد که
آستینش گیرم ٭ ور نه باری بر آستانش میرم متعلقانش را
که نظر در کار او بود و شفقت بر روزگار او پندش دادند و بندش

و بندش نهادند سود مند نبود بیت دردا که طبیب صبر میفرماید
وین نفس حریص را شکر می باید مثنوی آن شنیدی که شاهد
بنهفت با دل از دست رفته میگفت تا ترا قدر خویشتن
باشد پیش چشمت چه قدر من باشد فی الجمله پادشاهزاده
را که منظور نظر او بود خبر دادند که جوانی بر سر میدان مداومت
مینماید خوش طبع و شیرین زبان سخنهای لطیف میگوید و نکته
های غریب از وی حاصل میشود چنین مینماید که شوری در سر دارد و سوزی
در دل و شیدا صفت مینماید پسر دانست که دل آویخته او ست
و این گرد بلا انگیخته او مرکب بجانب او راند چون جوان دید که
بنزدیک او عزم آمدن دارد میگریست و میگفت بیت انکس که مرا
بکشت باز آمد پیش مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش
چندانکه ملاطفت کرد و پرسید که چونی و از کجایی و چه نام داری
و چه صنعت داری جوان در قعر بحر مودت چنان غرق بود که مجال
دم زدن نداشت بیت اگر خود هفت سبع از بر بخوانی چو آشفتی
الف بای تا ندانی گفتا با چرا سخن نگویی که من نیز از حلقه
درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشان انکه بقوت استیناس محبوب
از میان تلاطم امواج محبت سر بر آورد و گفت بیت عجب است با وجود

که وجود من بماند ٭ تو بگفتن اندر آیی مارا سخن بماند این بگفت و نعره زد
و جان بحق تسلیم کرد فرد عجب از کشته نباشد بدر خیمه دوست
عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم حکایت یکی از متعلمان
کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم را از انجا که حس بشریت است
با حسن بشره او میلی بود بمثابه‌ای زجر و توبیخی که بر کودکان دیگر کردی
در حق او روا نداشتی وقتی که بخلوت دریافتی گفتی قطعه نه آنچنان
بتو مشغولم ای بهشتی رو ٭ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید ز دیدنت
نتوانم که دیده بر بندم ٭ اگر مقابله دیدم چو تیر می آید ٭ باری پسر
گفت چنانکه در آداب علم دیگران اجتهاد میکنی در آداب نفسم
همچنان تامل فرمای تا اگر در اخلاق من ناپسندی بینی که مرا پسندیده
مینماید برانم مطلع گردان که به تبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این
سخن از دیگران پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نمی بینم قطعه
چشم بداندیش که برکنده باد ٭ عیب نماید هنرش در نظر ٭ ور هنری
داری و هفتاد عیب ٭ دوست به بیند هنرش در نظر حکایت
شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در درآمد چنان بیخبر از جای بر جستم
که چراغم بآستین کشته شد ٭ با خود میگفتم شعر اتانی الذی اهواه
فی غلس الدجی ٭ فقلت له اهلا و سهلا و مرحبا ٭ سری طیف من یجلو

من يجلو بطلعة الدجى ٭ خيالا يرافقني على الليل باديا ٭ شگفت آمد
از بختم که این دولت از کجا آمد بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا
دران حال که مرا دیدی چراغ فرو کشتی گفتم بدو معنی یکی آنکه گمان بردم
که آفتاب برآمد و دیگر این بیتم بخاطر گذشت که ظریفان گفته اند قطعه
چون گرانی به پیش شمع آید ٭ خیزش اندر میان جمع بکش ٭ ور شکر
خنده ایست شیرین لب ٭ آستینش بگیر و شمع بکش ٭ حکایت
دوستی را که زمانها ندیده بودم گفت کجایی که مشتاق بوده ام
گفتم مشتاقی به که ملول مثنویات دیر آمدی ای نگار سرمست ٭ زودت
ندهیم دامن از دست ٭ معشوق (معشوقه) که دیر دیر بینند ٭ آخر کم از آنکه
سیر بینند ٭ حکایت شاهد که با رفیقان آید بجفا کردن آمده باشد
بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد شعر اذا جئتني في رفقة
لتزورني ٭ وان جئت في صلح فانت محارب قطعه بیک نفس که
برآمیخت یار با اغیار ٭ بسی نماند که غیرت وجود من بکشد ٭ بخنده
گفت که من شمع جمعم ای سعدی ٭ مرا از آنچه که پروانه خویشتن
بکشد ٭ حکایت یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی
چون مغز بادام در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق مغیبت
افتاد بعد از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت قاصدی

نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بجمالت روشن گردد

و من محروم **قطعه** یار دیرینه مرا گو بزبان توبه بده که مرا توبه بشمشیر

نخواهد بودن رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند باز گویم که کسی

سیر نخواهد بودن **حکایت** دانشمندی را دیدم که بمحبت شخصی

گرفتار و راضی بگفتار و جور فراوان بردی و تحمل بیکران کردی باری

بطریق نصیحتش گفتم دانم که ترا در محبت این منظور علتی نیست و

بنای مودت بر زلتی نه با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد خود را

متهم کردن و جور بی ادبان بردن گفت ای یار دست عتاب

از دامن روزگارم بدار که من بارها درین مصلحت که تو بینی فکر کرده ام

صبر بر جفای او سهلتر مینماید نه برگشتن از و حکما گویند دل بر مجاهده

نهادن آسانترست که چشم از مشاهده بر گرفتن **مثنویات** هر که دل

پیش دلبری دارد ریشش در دست دیگری دارد آهوی پالهنگ

در گردن نتواند بخویش ره بردن آنکه بی او بسر نشاید برد

گر جفای کند بباید برد روزی از سهو گفتمش زنهار چند زان روز

کردم استغفار نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم

بدانچه خاطر اوست گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند

او داند **حکایت** در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهد

با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه خُلقی داشت طیب الادا و خَلقی

کالبدر فی الدجی **بیت** آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد در شکرش

نگه کند آنکه نبات میخورد اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی دیدم

که نپسندیدم دامن ازو درکشیدم و مُهره مهر برچیدم **بیت**

برو هر چه میبایدت پیش گیر سر ما نداری سر خویش گیر شنیدم

که میرفت و میگفت **فرد** شب پره گر وصل آفتاب نخواهد رونق

بازار آفتاب نکاهد این بگفت و سفر کرد و پریشانی آن در من

اثر کرد **شعر** فقدت زمان الوصل والمرء جاهل بقدر لذیذ العیش

قبل المصایب باز آ و مرا بکش که پیشت مردن خوشتر

که پس از تو زندگانی کردن اما بشکر و منت باری جل و علا که

پس از مدتی که باز آمد آن حلق داودی بزیان آمده بود و جمال یوسفی

متغیر شده و بر سیب زنخدان چون بهی گردی نشسته و

رونق بازار حسنش شکسته متوقع آنکه در کنارش گیرم کنار

گرفتم و گفتم **قطعه** آنروز که خط شاهدت بود صاحب نظر

از نظر براندی امروز بیامدی بصلحش کش فتحه و ضمه برنشاندی

تازه بهار تو کنون زرد شد دیگ منه کاتش ما سرد شد چند خرامی و

تکبر کنی دولت پارینه تصور کنی پیش کسی رو که طلبکار تست

تا زبان کن که خریدار تست سبزه در باغ گفته اند خوش است داند
آنکس که این سخن گوید یعنی از روی نیکوان خط سبز دل عشاق
بیشتر جوید بوستان تو گنده نازاریست بس که بر میکنی
ده میروید گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش این دولت ایام نیکوی
بسر آید گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش نگذاشتمی
تا بقیامت که بر آید سوال کردم و گفتم جمال روی ترا چه شد که مورچه
بر گرد ماه جوشیده است بخنده گفت ندانم چه بود رویم را مگر بماتم
حسنم سیاه پوشیده است حکایت یکی را پرسیدند از
از متقدمان ما تقول فی الامارد گفت لا خیر فیهم مادام احدهم
لطیفا یتخاشن فاذا خشن یتلاطف یعنی شاهد چندانکه لطیف و نازک اندام
است درشتی کند و سختی جوید و چون سخت و درشت شد
چنانکه بکار نیاید تلطف کند و دوستی نماید قطعه امرد آنگه که خوب
و شیرین است تلخ گفتار و تند خوی بود چون بریش آید و بلاغت
شد مردم آمیز مهر جوی بود حکایت یکی از علما را پرسیدند
کسی که با ماه روی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته
نفس طالب و شهوت غالب چنانکه عرب گوید شعر التمر یانع والناطور
غیر مانع هیچ مردی بود که بقوت پرهیزکاری از وی بسلامت ماند

بسلامت ماند گفت اگر از نیکان روی بسلامت ماند از زبان بدگویان
بسلامت نماند شعر وان سلم الانسان من سوء نفسه فمن سوء
ظن المدعی لیس یسلم ۞ هر که با شاهد گلرنگ بخلوت بنشست
کی تواند ز سر کوی ملامت برخاست ۞ حکایت طوطی را با زاغی
در قفس کردند طوطی از قبیح مشاهده او مجاهده میبرد و میگفت این
چه طلعت مکروه است و هیئات ممقوت و منظر ملعون و
شمایل ناموزون یا غراب البین یالیت بینی و بینک بعد المشرقین
قطعه علی الصباح بروی تو هر که برخیزد ۞ صباح روز سلامت برو مسا
باشد ۞ بداختری چو تو در صحبت تو بایستی ۞ ولی چنانکه تو
در جهان کجا باشد ۞ از مجاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده
لاحول کنان از گردش دوران همی نالید و دستهای تغابن
بایکدگر همی مالید که این چه بخت نگون است و طالع دون و ایام
بوقلمون لایق قدر من بایستی که با زاغی بدیوار باغی خرامان همی رفتم
مثنوی پارسا را بس اینقدر زندان ۞ که بود هم طویله رندان ۞ تا چه
گنه کرده ام که روزگار بعقوبت آن در سلک صحبت چنین ابلهی
خود رای ناجنس خیره سرایی به بند و بلا مبتلا گردانیده است قطعه
کس نیاید بپای دیواری ۞ که بر آن صورتت نگار کنند ۞

عجب تر آنکه غراب نیز هم

گر ترا در بهشت باشد جای ٭ دیگران دوزخ اختیار کنند ٭ این مثل
بدان آورده ام تا بدانی که صد چندانکه دانا را از نادان نفرت است
نادان را از دانا وحشت است ٭ قطعه ٭ زاهدی در سماع رندان بود
زان میان گفت شاهدی بلخی ٭ گر ملولی ز ما ترش منشین ٭ که تو
هم در میان ما تلخی ٭ رباعی ٭ جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته ٭ تو هیزم
خشک در میان بنشسته ٭ چون باد مخالف و چو سرما ناخوش ٭
چون برف نشسته و چو یخ بربسته ٭ حکایت ٭ رفیقی داشتم
که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک خورده و حقوق صحبت
بیکران ثابت شده آخر بسبب اندک منفعتی آزار خاطر من
روا داشت و دوستی سپری گشت با این همه از هر دو طرف
دل بستگی بود بحکم آنکه روزی شنیدم که دو بیت از سخنهای من
در جمع میگفتند ٭ قطعه ٭ نگار من چو در آید ببازی و خنده ٭ نمک زیاده
کند در جراحت ریشان ٭ چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی
چو آستین کریمان بدست درویشان ٭ طایفه دوستان
نه بلطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی میدادند
و آفرین میکردند و این دوست هم در آن جمله متابعت مینمود
و بر فوت صحبت قدیم تاسف خورده و بر خطای خویش معترف شده

معترف شده معلوم شد که از طرف او رغبتی هست این بیتها به
فرستادم و صلح کردم **قطعه** نه ما را در جهان عهد و وفا بود
جفا کردی و بدعهدی نمودی به یکبار از جهان دل در تو بستم
ندانستم که برگردی بزودی هنوزت گر سر صلحست باز آی
کز آن محبوبتر بودی که باشی **حکایت** یکی را زنی جوان صاحب جمال
درگذشت و مادرزن بعلت کابین در خانه متمکن بماند مرد از
محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت چاره ندیدی تا گروهی
آشنایان بپرسیدن او آمدند یکی گفت چگونه در مفارقت
یار عزیز گفت نادیدن زن بر من چنین دشوار نیست که
دیدن مادرزن **مثنویات** گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند
و مار بماند دیده بر تارک سنان دیدن خوشتر از روی دشمنان
دیدن واجبست از هزار دوست برید تا یکی دشمنان نباید دید
حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذری داشتم بکوی و نظری داشتم
با ماه روی در تموزی که حرارتش آب دهان بخوشانیدی و
سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب
آفتاب نیاوردم و التجا بسایه دیواری کردم متوقع انکه کسی از
من این حرارت را ببرف آبی فرونشاند ناگاه از ظلمت دهلیز

روشنائي ديدم يعني جمال كه زبان فصاحت از بيان صباحت
او عاجز ماند چنانكه در شب تاريك ماه برآيد يا آب حيات از ظلمات
بدر آيد قدحي برف آب در دست وشكر در آن ريخته وبعرق
آميخته ندانم بگلابش مطيب كرده بود ويا قطره چند از گل رويش
در آن چكيده في الجمله شربت از دست نگارينش بستدم وبخوردم
وعمر از سر گرفتم وبر بديهه گفتم شعر ظمأ بقلبي لا يكاد يسيغه رشف
الزلال ولو شربت بحورا قطعه خورم آن فرخنده طالع را كه چشم
بر چنان روي افتد هر بامداد مست مي بيدار گردد نيم شب مست
ساقي روز محشر بامداد حكايت سلطان محمود خوارزمشاه
انار الله برهانه را سالي با خطا براي مصلحتي صلح افتاد دران ايام
بجامع كاشغر درآمدم پسري ديدم در غايت اعتدال ونهايت
جمال چنانكه در امثال او گويند قطعه معلمت همه شوخي ودلبري آموخت
جفا وناز وعتاب وستمگري آموخت من آدمي بچنين خوبي وشكل
وقد وروش نديده ام مگر اين شيوه از پري آموخت دگر نه بقصد
سياحت كنند نه عزم سفر هر آن كه بر سر كويت مجاوري آموخت
مقدمه نحو زمخشري در دست داشت وميخواند ضرب زيد
عمروا وكان زيد متعديا گفتم اي پسر اهل خوارزم وخطا صلح كردند

صلح کردند زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و منشا
د مولودم پرسید کفتم خاک پاک شیراز کفت از سخنان سعدی
چیزی یاد داری کفتم بلی شعر بلیت بنحوی یصول مغاضبا
علی کزید فی مقابلة العمرو علی جر ذیل لیس یرفع راسه فهل یستقیم
الرفع من عامل الجر لختی باندیشه فرو رفت و کفت غالب
اشعار او بزبان فارسی مشهور است اکر بکوی بفهم نزدیکتر باشد
کلموا الناس علی قدر عقولهم سر بر آوردم و کفتم مثنویات
طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت عقل از دل ما محو کرد ای دل
عشاق بدام تو صید ما بتو مشغول تو با عمرو زید بامدادان که
عزم سفر مصمم شد کسی کفته بودش که فلان سعدیست دوان
آمد بوداع و تلطف کرد و تاسف خورد که چندین مدت چرا
نکفتی که سعدی منم تا شکر قدوم بزرکان را بخدمت میان
ببستمی کفتم مصراع با وجودت ز من آواز نیاید که منم کفتا چه شود
اکر درین بقعه چندی روز بیاسای تا بخدمت شما مستفید کردم کفتم
نتوانم بحکم این حکایت نظم بزرکی دیدم اندر کوهساری قناعت
کرد از دنیا بغاری چرا کفتم بشهر اندر نیایی که باری بند از
دل برکشایی بکفت آنجا پریرویان نغز اند چو کل بسیار شد پیلان

کردیم
بلغ نذ این بکفتم و بوسه چند بر سر و روي یکدکر دادیم و وداع
و روان شدیم قطعه بوسه دادن بروي یار چه سود همدر ان لحظه
کردنش بدرود سیب کوي وداع یاران کرد روا زین نیمه
سرخ وزان نیمه زرد شعر ان لم امت یوم الوداع تاسفا لا تحسبو
فی المودة منصفا حکایت خرقه پوشي در کاروان حجاز
همراه ما بود یکی از امراي عرب اورا صد دینار بخشیده بود تا نفقه
فرزندان کند ناکاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و مال ببردند
بازرکانان کریه و زاري کردن کرفتند و فریاد بیفایده بر آوردن
مثنوي کر تضرع کني و کر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد
مکر آن درویش صالح که بر قرار مانده بود و تغیر در و نیامده کفتم
مکر این معلوم ترا دزدان نبردند کفت بلي بردند و لیکن مرا بان
الفت چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلي باشد بیت
نبایدبستن اندر چیز و کس دل که دل برداشتن کاریست مشکل
کفتم موافق حال منست آنچه تو کفتي که مرا در عهد جواني با جواني
اتفاق مخالطت افتاده بود و صدق مودت و محبت تا بجایی
که قبله چشمم جمال او بودي و سرمایه عمرم وصال او قطعه مکر ملایکه بر آسمان
و کر نه بشر بحسن صورت او بر زمین نخواهد بود بدوستي که حرام

که حرام است بعد از وصحبت که هیچ نطفه چو تو آدمی نخواهد بود
ناگهان پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراقش از
دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت میکردم و گفتم
قطعه کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل دست گیتی بزدی تیغ
هلاکم بر سر تا جهان بی تو درین روز ندیدی چشمم این منم بر سر
خاک تو که خاکم بر سر **قطعه** آنکه قرارش نگرفتی و خواب
تا گل نسرین نفشاندی نخست گردش گیتی گل رویش بریخت
خاربنان بر سر خاکش برست بعد از مفارقت او عزم کردم
و نیت جزم آوردم که بقیه زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست
نگردم **قطعه** سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج صحبت
گل خوش بودی گر نیستی تشویش خار دوش چون طاوس می
نالیدم اندر باغ وصل دیگر امروز از فراق یار می پیچم چو مار
حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث مجنون و لیلی و شورش
حال وی گفتند که مجنون با وجود کمال فضل و بلاغت
سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست داده بفرمودش
تا حاضر آوردند و ملامت کردند که در شرف نفس انسان چه خلل
دیدی که خوی حیوان گرفتی و ترک عشرت کردی مجنون بنالید و گفت

شعر ورب صدیق لامني في ودادها الم یرها یوما فیوضح له عذري

کاش آنانکه عیب میجستند رُوي آن دلستان بدیدندی

تا بجاي ترنج در نظرشش بیخبر دستها بریدندی تا حقیقة

معنی بصدق دعوی گواهی دادي وگفتی فذلکن الذی لمتنني فیه

ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا چه صورتست که موجب

چندین فتنه است پس فرمود تا طلب کردند در احیاء عرب بگردیدند

و بدست آوردند و بحضور ملک در صحن سراچه بداشتند ملک در

هیئات او تامل نظر کرد و در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم

او بجمال ازو پیش بودند و بزینت بیش مجنون بفراست دریافت

گفت ای ملک از دریچه چشم مجنون بایستی در جمال لیلی

نظر کردن تا سرّ مشاهده او بر تو تجلی کند شعر ما من ذکر

الحمی في مسمعي لو سمعت وُرق الحمی صاحت معي یا معشر

الخلان قولوا للمعافی یا لیت تدري ما بقلبي موجعي قطعه

تندرستان را نباشد درد ریش جز بهم دردی نگویم درد خویش

گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش تا ترا

حالی نباشد همچو ما حال من باشد ترا افسانه پیش سوز من

با دیگری نسبت مکن کو نمک بر دست و من بر عضو خویش

خویش حکایت قاضی همدانرا حکایت کنند که با نعلبند
پسری سری داشت و نعل دلش در آتش روزگاری در طلبش متلهف
و پویان و مترصد و جویان و در حسب واقعه گویان رباعی در چشم
من آمد آن سهی سرو بلند بربود دلم ز دست و در پای فکند این دیده
شوخ میکشد دل بکمند خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند شنیدم
که در گذری پیش قاضی آمد رمزی ازین معامله بسمعش رسیده بود و
زاید الوصف رنجیده دشنام بیتحاشی دادن گرفت و سقط گفتن
بجدی که سنگ برداشت و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشت قاضی
با یکی از علمای معتبر که هم عنان او بود گفت بیت آن شاهدی و
خشم گرفتن بینش وآن عقده برابروی ترش شیرینش
عرب گوید ضرب الحبیب زبیب بیت از دست تو مشت بر دهان
خوردن خوشتر که بدست خویش نان خوردن همانا که از وقاحت او
بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت گویند باشد که
در نهان صلح جویند فرد انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه
صبر کن که شیرین گردد این بگفت و بمسند قضا باز آمد تنی چند
از بزرگان عدول و مزکیه که در مجلس حکم او بودند زمین خدمت
ببوسیدند که باجازت سخنی بگویم اگرچه ترک ادبست که بزرگان

یعنی انگور نو ترش میباشد چون روزگاری برآید شیرین میشود و امرد نیز در ابتدا ترش گفتار میباشد و چون روزگار می برآید مثل انگور شیرین گفتار میشود ۱۲ شرح

عدول جمع عدل و عدل بالفتح داد ... منتخب اللغات

گفته اند بیت نه در هر سخن بحث کردن رواست خطای بزرگان گرفتن
خطاست ولیکن بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار
بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت
باشد پس طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش
ولع در نوردی که منصب قضا پایگاه منیع است تا بگناهی
شنیع ملوث نگردی طریق آنست که دیدی و حدیث آنکه
شنیدی مثنویات یکی کرده بی آبروی بسی چه غم دارد از
آبروی کسی بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند
پایمال قاضی را نصیحت یاران یکدل به پسندید و بر حسن رای
ایشان آفرین کرد و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من
عین صوابست و مسله بیجواب ولیکن چه کنم که دل سوزان
بیجانان آرام ندارد شعر لوان حبا بالملام یزول لسمعه
انکا نفتر به عدول ابیات نصیحت کن مرا چندانکه دانی که نتوان
شستن از زنگی سیاهی از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم
سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم این بگفت و کسانرا تفحص
حال او بر انگیخت و نعمت بیکران بر بخت گفته اند هر کرا زر
در ترازوست زور در بازوست و آنکه بر دنیا دست ندارد

دست ندارد در دنیا کس ندارد **فرد** هر که زر دید سر فرود آرد

ور ترازوی آهنین دوش است فی الجمله شبی خلوتی میسر شد

و هم در آن شب شحنه را خبر شد که قاضی همه شب شراب در سر

و شاهد در بر داشت در تنعم خفته و بترنم گفتی **قطعه** امشب مگر

بوقت نمیخواند این خروس عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

رخسار یار در خم گیسوی تابدار چون گوی عاج در خم چوگان

آبنوس یکشب که یار مست بخفتست در کنار بیدار باش

تا نرود عمر بر فسوس تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح یا از

در سرای اتابک غریو کوس لب از لب چو چشم خروس

ابلهی بود برداشتن بگفتن بیهوده خروس قاضی درین حالت

بود که یکی از متعلقانش در آمد و گفت چه نشسته برخیز و

تا پای داری بگریز که حسودان بر تو دقتی گرفته اند بلکه حقی

گفته اند تا مگر آتش فتنه که هنوز اندکست بالا گیرد عالمی را

فرو گیرد قاضی تبسم کرد در دید و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم

را چه تفاوت اگر شغال آید روی در روی دوست کن بگذار

تا عدو پشت دست میخاید ملک را هم در آن شب آگاهی داد

که در ملک تو چنین منکری حادث شده است چه فرمایی ملک گفت

سک آلاید

من وي را يكي از علماي عصر ميدانم و يگانهٔ روزگار مي شمارم باشد كه معاندان
در حق او بغرض خوضي كرده باشند اين سخن در سمع قبول من نيايد
مگر آنكه معاينه گردد كه درين باب حكيمان گفته اند مثنوي به تندي
سبك دست بردن به تيغ ٭ بدندان گزد پشت دست دريغ ٭
شنيدم كه سحرگاه با تني چند از خاصان ببالين قاضي فراز
آمد شمع را ديد ايستاده و شاهد نشسته و مي ريخته و قدح
شكسته و قاضي در خواب مستي بيخبر از ملك هستي ملك
بلطفش بيدار كرد كه برخيز آفتاب برآمد قاضي دريافت كه
حال چيست بر فور گفت از كدام جانب ملك گفت از قبل مشرق
گفت الحمد لله كه هنوز در توبه باز است بحكم حديث قال النبي عليه السلام
لا يغلق باب التوبة على العباد حتى تطلع الشمس من مغربها
واستغفرك اللهم واتوب اليك قطعه اين دو چيزم بر گناه انگيختند
بخت نافرجام و عقل ناتمام ٭ گر گرفتارم كني مستوجبم ٭ ور ببخشي
عفو بهتر ز انتقام ٭ ملك گفت توبه درين حالت كه بر هلاك خود
اطلاع يافتي سودي نكند قوله تعالى فلم يك ينفعهم ايمانهم لما راوا
باسنا قطعه چه سود از دزدي آنگه توبه كردن ٭ چو نتواني كمند
انداختن بر كاخ ٭ بلند از ميوه گو كوتاه كن دست ٭ كه كوته خود ندارد

خود ندارد دست بر شاخ ۞ ترا با وجود چنین منکری که حادث شده
استخلاص صورت نه بندد این بگفت و موکلان عقوبت در روی آویختند
گفت مرا در خدمت ملک یک سخن باقیست ملک گفت آن چیست
گفت **قطعه** بآستین ملالی که بر من افشانی ۞ طمع مدار که از دامنت
بدارم دست ۞ اگر خلاص محالست زین کنه که مراست ۞ بدان کرم که تو
داری امیدواری هست ۞ ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و نکته
غریب گفتی اما محال عقلست و خلاف نقل که ترا الفضل و بلاغت
امروز از چنگ عقوبت من رهایی باشد و ظاهر مصلحت آن می بینم
که ترا از قلعه بزیر اندازم تا دیگران نصیحت پذیرند و عبرت گیرند گفت
ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندان ام و این جرم تنها
من کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت
و بعفو از سر خطای او درگذشت و متعندان را که اشارت
بکشتن او همی کردند گفت **بیت** ای که حمال عیب خویشتن اید
طعنه بر عیب دیگران چه زنید **حکایت** جوانی پاکباز پاکرو بود
که با پاکیزه رویی در گرو بود ۞ شنیدستم که در دریای معظم ۞ بگردابی
در افتادند با هم ۞ چو ملاح آمدش تا دست گیرد ۞ مبادا کاندر آن حالت
بمیرد ۞ همی گفت از میان موج و تشویر ۞ مرا بگذار و دست یار من گیر

جوان قطعه هر پاکباز و پاکیزه رو بوده است بعلت آنکه با پاکیزه روی
در زورق بود بحکم الجمیل یمیل الی الجمیل و ... جهانگیری کرد را بکاف ...
مکسور ... خورد ... ۱۲ شرح

درین کفتن جهانی بر من آشفت ❊ شنیدندش که جان میداد و میکفت

حدیث عشق زان بطال منیوش ❊ که در سختی کند یاری فراموش

چنین کردند یاران زندکانی ❊ ز کار افتاده بشنو تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی ❊ چنان داند که در بغداد تازی

دل آرامی که داری دل درو بند ❊ دکر چشم از همه عالم فرو بند

اکر لیلی و مجنون زنده کشتی ❊ حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم در ضعف و پیری

حکایت با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی میکردم که جوانی از در درآمد و کفت درین میان کسی هست که زبان فارسی بداند عزیزان اشارت بمن کردند کفتمش خیر هست کفت پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع هست و بزبان عجم چیزی همیکوید و مفهوم ما نمیشود اکر یکدم قدم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همیکند چون ببالینش فراز رسیدم این بیت میکفت و میکریست قطعه دمی چند کفتم برآرم بکام که بکرفت ناکاه راه نفس دریغا که بر خوان الوان عمر دمی چند خوردیم کفتند بس معانی این سخن بعربی با شامیان کفتم تعجب همیکردند از عمر دراز و تاسف همچنان بر حیات دنیا کفتم چکونه درین حالت کفت چکویم قطعه ندیده که چه سختی رسد بجان

رسد بجان کسی که از دهانش بدر میکنند دندانی قیاس کن که چه
حالت بود در آنساعت که از وجود عزیزش برون رود جانی
گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم مرض را بر طبیعت مستولی
مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند مزاج اگرچه مستقیم بود
اعتماد بقا را نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاکت
نکند اگر فرمای طبیبی را بخوانیم تا معالجه کند دیده برکرد و بخندید و گفت
هیهات مثنویات خواجه در بند نقش ایوان است خانه از
پای بست ویران است دست بر هم زند طبیب ظریف چون
خرف بیند اوفتاده ضعیف چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت
اثر کند نه علاج پیرمردی ز نزع مینالید پیرزن صندلش همی مالید
حکایت پیرمردی را حکایت کنند که میگفت دختری خواسته
بودم و در حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل
در و بسته شبهای دراز نخفتی و بذلها و لطیفها گفتی تا باشد
که موانست پذیرد و وحشت نگیرد فی الجمله شبی از شبها
همیگفت الحمد لله که بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار
که بصحبت پیری افتادی پخته و پرورده جهاندیده آرمیده گرم
و سرد روزگار چشیده نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط

مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان مثنویات
تا توانم دلت بدست آرم گر بیازاریم نیازارم در حیو طوطی شکر
بود خورشت جان شیرین فدای پرورشت نگرفتار آمدی
بدست جوانی متعجب و خیره سر سبکپای که هردم هوسی پزد
و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسپد و هر روز یاری گیرد قطعه
جوانان خرمند و خوب رخسار ولیکن در وفا با کس نپایند وفا داری
مدار از بلبلان چشم که هردم بر گل دیگر سرایند اما طایفه پیران
با عقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی مثنوی
ز خود بهتری جوی فرصت شمار که با چون خودی گم کنی روزگار
گفت چندین سخن برین نمط که گفتم گمان بردم که دلش در قید من
آمد و صید من شد ناگاه نفس سرد از سینه پر درد برآورد و گفت
چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن
ندارد که وقتی شنیده ام از قابلهٔ خود که میگفت زنی جوان را
اگر تیری در پهلو نشیند به از آنکه پیری شعر لما رأت بین
یدی بعلها شیئا کما خاشفة الصائم تقول هذا معه میت
وانما یقرأ الراقیة للنائم هر زن کز مرد بی رضا برخیزد بس فتنه
و جنگ از آن سرا برخیزد پیری که ز جای خویش نتواند خاست

الا بعصا

خاست ** الا بعصا کیش عصا بر خیزد ** فی الجمله امکان موافقت
نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت بسر آمد عقد نکاحش
بستند با جوانی تند و ترش روی و تهیدست و بدخوی و جور و جفا
می دید رنج و عناء میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت
که الحمد لله از عذاب الیم برهیدم و بچنین نعیم مقیم رسیدم **مثنوی**
با اینهمه جور و تند خویی ** نازت بکشم که خوب رویی ** با تو مرا
سوختن اندر عذاب ** به که شدن با دگری در بهشت ** بوی پیاز
از دهن خوب رویی ** نیکتر آید که گل از دست زشت ** روی زیبا
و جامه دیبا ** صندل و عود و رنگ و بوی هوس ** اینهمه زینت زنان
باشد ** مرد را کیر و خایه زینت بس ** **حکایت** مهمان پیری بودم
در دیار عرب که مال فراوان داشت و فرزند خوب رویی شبی
حکایت کرد که مرا در عمر خویش بجز این فرزند نبوده است درختی
درین وادی است زیارتگاه مردان بحاجت خویش خواستن
در آنجا بروند شبهای دراز در زیر آن درخت نالیده ام تا مرا
این فرزند بخشیده است شنیدم که پسر با رفیقان خود آهسته
میگفت چه بودی اگر من آن درخت را بدانستمی که کجاست
تا دعا کردمی که پدرم بمیرد **نکته** خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست

و مانع پیر طعنه زنان که پدرم پیر است و فرطوت **قطعه** سالها بر تو

بگذرد که گذر نکنی سوی تربت پدرت تو بجای پدر چه کردی خیر

تا همان چشم داری از پسرت **حکایت** روزی بغرور جوانی

راهی سخت رانده بودم و شبانگاه بپای گریوه درمانده و دو پای

آبله افتاده پیرمردی ضعیف از پس کاروان همی آمد گفت چه خسپی

که نه جای خفتن است گفتم چون روم که نه پای رفتن است گفت

نشنیدی که عاقلان گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و

گسستن **قطعه** ای که مشتاق منزلی مشتاب پند من کار بند

و صبر آموز اسپ تازی دو تک رود بشتاب اشتر آهسته

میرود شب و روز **حکایت** جوانی چست و خندان لطیف و شیرین

زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی

و لب از خنده فراهم نیاوردی روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات

او نیفتاد بعد از آن دیدمش که زن خواسته و فرزندان برخاسته

و بیخ نشاطش ببریده و گل هوسش پژمرده **مثنوی** بدر کرد گیتی

غرور از سرش سر ناتوانی بزانو درش پرسیدم که چگونه

و چه حالت است گفت تا کودکان بیاوردم دیگر کودکی نکردم

شعر مضی زمان الصبی والشیب غیرنی وکفی بتغیر الزمان

گذشت زمانه کودکی و پیری تغیر داد مرا و بسنده است تغیر احوال

الزمان نظیرا ∴ **مثنویات** چون پیر شدی ز کودکی دست بدار
تغیر زمانه
ایام جوانی بجوانان بگذار ∴ طرب نوجوان ز پیر مجوی ∴ که دگر ناید
آب رفته بجوی ∴ زرع را چون رسید وقت درو ∴ نخرامد چنانکه
سبزه نو ∴ **حکایت منظومه** پیرزنی موی سیه کرده بود ∴
گفتمش ای مامک دیرینه روز ∴ موی بتلبیس سیه کرده گیر راست
نخواهد شدن این پشت گوز ∴ دور جوانی بشد از دست من ∴
وای دریغا زمن دلفروز ∴ قوت سرپنجه شیری برفت ∴ راضیم
اکنون به پیری چو یوز ∴ **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر
زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همیگفت مگر خردی
فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه** چه خوش گفت زالی
بفرزند خویش ∴ چو دیدش پلنگ افگن و پیل تن ∴ گر از عهد خردت
یاد آمدی ∴ که بیچاره بودی در آغوش من ∴ نکردی درین روز بر ما
جفا ∴ که تو شیرمردی و من پیرزن ∴ **حکایت** پیرمردی را گفتند
چرا زنی نکنی گفت با پیرزنانم عیشی نبود گفتند جوانی بخواه
چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نبود
داو که جوان باشد با من که پیرم دوستی صورت نه بندد **قطعه**
پیر سفتاد ساله جنی ملکند ∴ گور بشقری بخوابی چش روشن ∴
میکند، چنانچه

زور باید نه زر که بانو را گزری دوستتر زده من گوشت ❀ حکایت منظوم

شنیده ام که درین روزها کهن پیری ❀ خیال بست که پیرانه سر که

گیرم جفت ❀ بخواست دخترکی خوبروی گوهرنام ❀ چو درج گوهرش

از چشم مردمان بنهفت ❀ چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد

ولی بحمله اول عصای شیخ بخفت ❀ کمان کشید نزد بر هدف که نتوان

دوخت ❀ مگر بسوزن فولاد جامه هنگفت ❀ بدوستان گله

آغاز کرد حجت ساخت ❀ که خانمان من این شوخ دیده پاک برفت

میان شوهر و زن هر دو فتنه برخاست ❀ که سر بشحنه و قاضی کشید

سعدی گفت ❀ پس از ملامت و شنعت گناه دختر نیست

ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت ❀ باب هفتم در بیان تربیت

حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش

مصلحت آنست که ختم قران کنی از بهر وی یا بذل قربان باشد

که خدای عز و جل شفا دهد لختی درین اندیشه فرو رفت و گفت

مصحف مجید اولیتر است که کلام خدا است صاحبدلی بشنید

و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قران بر سر زبان است

و زر میان جان ❀ مثنوی ❀ دریغا گردن طاعت نهادن ❀ گرش

همواره بودی دست دادن ❀ بدیناری چو خر در گل بماند ❀ و الحمد

والحمدی بخواهی صد بخواند **حکایت** یکی از وزرای پسری کور
ذهن داشت پیش دانشمندی فرستاد که مر این پسر را تربیتی
میکن مگر عاقل گردد و روزگاری تعلیم کردش مؤثر نبود پیش پدرش
کس فرستاد که این عاقل نمیشود و مرا دیوانه کرد **قطعه** چون بود اصل
گوهر قابل ❁ تربیت را در او اثر باشد ❁ هیچ صیقل نکو نداند کرد ❁
آهنی را که بدگهر باشد ❁ خر عیسی اگر بمکه رود ❁ چون بیاید هنوز
خر باشد ❁ عاقلان این سخن نکو دانند ❁ زاده خر همیشه خر باشد ❁
سگ بدریای هفتگانه بشو ❁ که چو تر شد پلیدتر باشد ❁ **حکایت**
حکیمی پسرانرا پند همیداد که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت
دنیا اعتماد را نشاید و جاه از در دروازه بدر آید و سیم و زر در سفر
بمحل خطرست یا دزد بیک بار ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما
هنر چشمه زاینده است و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد
که در نفس خود هنر دولتی است هر کجا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند
و بیهنر لقمه چیند و سختی بیند **قطعه** سخت است پس از جاه
تحکم بردن ❁ خو کرده بناز جور مردم بردن ❁ وقتی افتاد فتنه
در شام ❁ هر کس از گوشه فرا رفتند ❁ روستازادگان دانشمند
بوزیری به پادشاه رفتند ❁ پسران وزیر ناقص عقل ❁ بگدای بروستا

رفتند میراث پدر خواهی علم پدر آموز کاین مال پدر خرج
توان کرد بده روز حکایت یکی از فضلای عصر تعلیم ملک زاده
همیکرد زجر بیقیاس کردی و ضرب بیحا بازدی باری پسر از
بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت
پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند و گفت پسران احاد را چندین
جفا روا نمیداری که فرزندان مرا سبب چیست گفت بکمینه سبب آنست
که سخن اندیشیده گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی
العموم باید و پادشاهان را علی الخصوص موجب آنکه از دست
و زبان ایشان هرچه رود هر آینه با فواه بگویند و قول و فعل
عوام الناس را چندان اعتبار نباشد قطعه اگر صد خرده دارد مرد
درویش رفیقانش یکی از صد ندانند و اگر یک نا پسند آید
ز سلطان ز اقلیمی باقلیمی رسانند پس واجب آید معلم پادشاه
زاده را در تهذیب اخلاق خداوندزاده کان انبتهم الله نباتا
حسنا اجتهاد از آن بیشتر کردن که در حق عوام قطعه هر که در خورد ش
ادب نکنند در بزرگی فلاح از و برخاست چوب تر را چنانکه خواهی
پیچ نشود خشک جز باتش راست ملک حسن تدبیر فقیه و
تقریر جواب او پسندید خلعت و نعمت بخشید و پایه منصب او

منصب او بلند گردانید **حکایت** معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب
ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار گدا طبع و ناپرهیزکار
که عیش مسلمانان بدیدن او تبه گشتی و خواندن قرآنش دل
مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست
جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی
را طبانچه زدی وگه ساق بلورین دیگری در شکنجه نهادی القصه
شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند
و مکتب را بمصلحی دادند پارسای سلیم و نیک مردی که سخن جز
بحکم ضرورت نگفتی و موجب آزار کسی را بر زبان او نرفتی کودکان را
هیبت استاد نخستین از سر بدر رفت و معلم دومی را با اخلاق
ملکی دیدند دیو صفت یکبیک از دستش بدر شدند و باعتماد حلم
او ترک علم گرفته همچنین اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی
و لوح نادرست کرده نشستندی بلکه بر سر هم شکستندی

بیت استاد معلم چو بود کم آزار — خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو هفته در آن مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم که دلخوش
کرده بودند و بمقام خویش آورده از بی انصافی برنجیدم و لا
حول گفتم که دگرباره ابلیس را معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی

جهان دیده بشنید و بخندید **قطعه** پادشاهی پسر بمکتب داد لوح
سیمیش در کنار نهاد بر سر لوح او نوشته بزر جور استاد به
ز مهر پدر **حکایت** پارسا زاده را نعمت بیکران از
ترکهٔ عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز نهاد و مبذری پیشه
گرفت فی الجمله نماند از سایر معاصی و منکری که نکرد و مسکری
که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست
و خرج آسیا گردان یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد
که دخل معین دارد **قطعه** چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاحان سرودی اگر باران بکوهستان نبارد بسالی
دجله گردد خشک رودی عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار
که نعمت سپری شود و سختی بری و پشیمانی خوری پسر از لذت
نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و
گفت راحت عاجل بمحنت اجل منغص کردن خلاف رای
خردمندان **مثنویات** خداوندان کام نیکبختی چرا سختی کشند
از بهر سختی برو شادی کن ای یار دل افروز غم فردا نشاید خوردن
امروز فکیف مرا که در صدر مروت نشسته ام و عقد فتوت
بسته و ذکر انعام در افواه عوام افکنده **مثنویات** هر که علم شد

علم شد بسخاوت وکرم * بند نشاید که نهد بر درم * نام نکوی
چو برون شد زکوی * در نتوانی که ببندی بروی * دیدم
که نصیحت نمی پذیرد ودم گرم من در آهن سرد او در نمیگیرد
ترک مناصحه کردم وروی از مصاحبت بگردانیدم و قول حکما را
کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک قطعه
گر بدانی که نشنوند بگوی * هرچه دانی تو از نصیحت و پند * زود باشد
که خیره سر بینی * بدو پا اوفتاده اندر بند * دست بر دست
میزند که دریغ * نشنیدم حدیث دانشمند * تا پس از مدتی آنچه
از نکبت حالش می اندیشیدم بصورت بدیدم که پاره پاره
بهم میدوخت ولقمه لقمه همی اندوخت دلم از ضعف حالش
بهم برآمد و مروت ندیدم در چنان حالی ریش درویش را بملامت
خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم مثنویات
حریف سفله در پایان مستی * نیندیشد ز روز تنگدستی * درخت
اندر بهاران برفشاند * زمستان لاجرم بی برگ ماند حکایت
پادشاهی پسر را به ادیبی داد و گفت این فرزند تست
تربیتش کن همچنان که یکی از فرزندان خود را گفت فرمان
بردارم سالی چند در پی ادبش برد و سعی کرد بجای نرسید

و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را
مواخذه کرد و معاتبه فرمود که وعده خلاف کردی و شرط وفای بجای
نیاوردی گفت برای عالم آرای خداوند روی زمین پوشیده
نماند که تربیت یکسان است ولیکن طبایع مختلف **قطعه**
گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ❁ در همه سنگی نباشد زر و سیم بر همه
عالم همی تابد سهیل ❁ جایی انبان میکند جایی ادیم **حکایت**
یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همیگفت ای پسر چندانکه
تعلق آدمی زاده بروزی است اگر بروزی ده بودی بمقام از ملایکه
درگذشتی **قطعه** فراموشت نکرد ایزد در انحال ❁ که بودی نطفه
مدفون و مدهوش ❁ روانت داد و عقل و طبع و ادراک ❁ جمال
و نطق و رای و فکرت و هوش ❁ ده انگشت مرتب کرده بر کف
دو بازویت مرکب ساخت با دوش ❁ کنون پنداری ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی فراموش ❁ **حکایت** اعرابی را دیدم که پسر را
همیگفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا کسبت ولا
یقال بمن انتسبت یعنی ترا پرسند روز قیامت که هنرت چیست
و نگویند که پدرت کیست **قطعه** جامه کعبه را که می بوسند ❁ آن
نه از کرم پیله نامی شد ❁ با عزیزی نشسته روزی چند ❁ لاجرم

لاجرم همچو او گرامی شد **حکایت** در تصانیف حکما آورده اند که
کژدم را ولادت معلوم نیست چنانکه سایر حیوانات را
بلک احشای مادر بخورند پس شکمش بدرند و راه صحرا گیرند و آن
پوستها که در خانهٔ کژدم بینی اثر آنست باری این نکته پیش
بزرگی همیگفتم دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد که جز چنین
نتواند بود چون در حالت خوردگی با پدر و مادر چنان معامله کرده
اند لاجرم در بزرگی چنین نامقبول و نامحبوب اند **قطعه** پسری را
پدر نصیحت کرد کای جوانمرد یاد گیر این پند هر که با اهل خود
وفا نکند نشود دوست روی دولتمند **حکایت**
کژدم را گفتند چرا بزمستان بر نیایی گفت تا بتابستان
چه حرمتست که بزمستان نیز بیایم **حکایت** درویشی زنی
حامله داشت مدت حمل بسر آورده و درویش را همه عمر فرزند
نیامده بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری بخشد جز این خرقه
که پوشیده ام هرچه در ملک منست ایثار درویشان کنم
اتفاقا پسر بر آورد درویش شادمانی کرد و سفره یاران بموجب
شرط بنهاد پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت
آن دوست برگذشتم و از چگونگی حالش خبر پرسیدم

گفتند پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته
و از میان گریخته پدر را از علت آن سلسله در نای است و بند بر پای
گفتم این بلا او بحاجت از خدا خواسته است قطعه
زنان باردار ای مرد هوشیار • اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند • که فرزندان ناهموار زایند
حکایت طفلی بودم که بزرگی را پرسیدم از حد بلوغ گفت در کتب
مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی دویم احتلام
سیوم برآمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان است
آنکه در بند رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ نفس
خویش و هر آنکس که درو این صفت موجود نیست بنزد محققان
بالغ نیست قطعه بصورت آدمی شد قطره آب • که چل روزش
قرار اندر رحم ماند • وگر چل ساله را عقل و ادب نیست • بتحقیقش نشاید
آدمی خواند • جوانمردی و لطف و آدمیت • همین نقش هیولانی
مپندار • هنر باید که صورت میتوان کرد • بایوانها در از شنگرف
و زنگار • چو انسان را نباشد عقل و احسان • چه فرق از آدمی
تا نقش دیوار • بدست آوردن دنیا هنر نیست • یکی را گر توانی
دل بدست آر • حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حاج

حاج افتاده بود و داعی هم دران سفر پیاده بود اتفاقا در سر و روی
یکدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را شنیدم
که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیادگان عاج چون عرصهٔ شطرنج
بسر همی برند فرزین میشوند یعنی بهتر از آن میگردند که بودند
و پیادگان حاج بادیه بسر بردند بتر شدند قطعه از من بگوی
حاجی مردم گزای را کو پوستین خلق بآزار میدرد حاجی تو
نیستی شتر است از برای آنکه بیچاره خار میخورد و بار میبرد
نکته هندوی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفت ترا که خانه
نئین است چه جای آتش بازی است بیت تا ندانی که سخن عین
صواب است مگوی و آنچه دانی که نه نیکو جوابست مگوی حکایت
مردی را درد چشم برخاست پیش بیطاری رفت که دوا کن
بیطار از آنچه در چشم چارپایان میکرد در دیدهٔ او کشید کور شد
حکومت بداور بردند گفت برو تاوان نیست اگر این مرد
خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود ازین سخن آنست تا بدانی
که هر آنکه ناآزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد
با نزدیک خردمندان بخفت عقل منسوب گردد قطعه
ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر بوریا باف اگرچه

بافنده است ⁂ نبرندش بکارگاه حریر ⁂ **حکایت** یکی ز بزرگان
ائمه را پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق
گورش چه نویسیم گفت آیات کتاب مجید را عزت و شرف
بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نبشتن که بروزگار
فرسوده گردد و خلایق برو گذر کنند و سگان بر او شاشند
و اگر بضرورت چیزی مینویسند این دو بیت کفایت است
قطعه آه هر گه که سبزه در بستان ⁂ بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر ای یار تا بوقت بهار ⁂ سبزه بینی دمیده بر گل من
حکایت پارسای بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده
را دست و پای بسته بود و عقوبت همی کرد گفت ای
پسر همچو تو مخلوق را خدای عز و جل اسیر حکم تو گردانیده است
و ترا بروی فضیلت داده شکر نعمت حق بجا آور و
چندین جفا بروی روا مدار مبادا که فردا به از تو باشد و
شرمساری بری **مثنویات** بر بنده مگیر خشم بسیار جورش
مکن و دلش میازار ⁂ او را تو بده درم خریدی آخر نه بقدرت
آفریدی ⁂ این حکم و غرور و خشم تا چند ⁂ هست از تو بزرگتر
خداوندی ای خواجه ارسلان و آغوش ⁂ فرمان ده خود مکن

خود مکن فراموش در خبر است از خواجه عالم و سرور بنی آدم علیه السلام
که فرمود بزرگتر حسرتی در روز قیامت آن بود که بنده صالح را
به بهشت برند و خداوند فاسق را در دوزخ قطعه بر غلامی
که طوق خدمت تست خشم بیحد مران و طیره مگیر که فضیلت
بود بروز شمار بنده آزاد خواجه در زنجیر حکایت سالی از
بلخ با شامیان هم سفر بودم و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه
همراه ما شد نیزه باز چرخ انداز سلحشور بیش زور که ده مرد
توانا کمان او را زه نکردی و زورآوران روی زمین پشت او
بر زمین نیاوردندی و لیکن متنعم بود و سایه پرورده نه
جهان دیده و نه سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش او
نرسیده و برق شمشیر سواران بچشم ندیده بیت
نیفتاد در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر
اتفاقا من و این جوان با هم دوان هر دیوار قدیمش که
پیش آمدی بزور بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی
بقوت سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی بیت پیل کو تا
کتف و بازو گردان بیند شیر کو تا کف و سرپنجه مردان
بیند تا درینحالت که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند

و آهنگ قتال ما کردند بر دست یکی چوبی و در بغل دیگری

جوانرا گفتم چه پایی بیت بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن

بپای خود آمد بگور تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و

لرزه بر استخوانش افتاده بیت نه هر که موی شکافد بتیر جوشن

خایی بروز حمله زوراوران بدارد پای چاره جز این ندیدم که رخت

و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بدر آوردیم قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی حال پیلتن باشد بجنگ دشمن از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه

بمناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه

رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در ساخته بگور پدرت

چه ماند که خشتی دو فرا هم آورده و مشتی خاک بر آن

پاشیده گفت خاموش تا پدرت از زیر سنگهای

گران بجنبیده باشد که پدرم بهشت رسیده بود و در خبر است که

موت الفقراء راحة و موت الاغنیاء حسرت درویشان

چیزی ندارند که بحسرت بگذارند قطعه مرد درویش که بار شکم

شکم فاقه کشید ٭ بدر مرگ همانا که سبکسار آید ٭ آنکه در نعمت
و آسایش و آسانی زیست ٭ مردنش زین همه شک نیست که
دشوار آید ٭ بهمه حال اسیری که ز بندی برهد ٭ بهتر از حال امیری که
گرفتار آید **بیت** خرگمتر نهند بروی بار ٭ بره آسوده تر کند رفتار

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک
نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمن که با وی
احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه ملاطفت بیش کنی
مخالفت زیاده کند **قطعه** فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
دگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد ٭ مراد هر که بر آری مطیع امر شود
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد ٭

حکایت جدال سعدی
با مدعی در بیان درویشی و توانگری یکی را در صورت درویشان
نه بر سیرت ایشان در محفلی دیدم نشسته و شنعتی در پیوسته
و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز نهاده سخن بدینجا
رسانیده که درویشان را دست قدرت بسته است و
توانگران را پای ارادت شکسته **قطعه** کریمان را بدست اندر درم نیست ٭
خداوندان نعمت را کرم نیست ٭ چه باید عقل را تفهیم کردن ٭ کریمان
را کرم تعلیم کردن ٭ مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت

ناپسندیده آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان اند و
ذخیره گوشه نشینان مقصد زایران و کهف مسافران متحمل
بار گران از بهر راحت دگران دست تناول بطعام آنگه برند که متعلقان
و زیردستان بخورند و فضله مکارم بارامل و اسیران و اقارب
و جیران و پیران برسد **قطعه** توانگرانرا وقفست نذر و مهمانی
زکوة و فطرت و اعتاق و هدیه قربانی تو کی بدولت ایشان رسی که
نتوانی جزاین دو رکعت انهم بصد پریشانی اگر قدرت جودست
و گر قوت سجود توانگرانرا به میسر شود که مال مزکی دارد و جامه پاک و عرض
مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف و صحت
عبادت در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید
و از دست تهی چه مروت زاید و از پای شکسته چه سیر و از دست
گرسنه چه خیر **قطعه** شب پراکنده خسپد آنکه بدید نبود وجه
بامداد انش مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش
فراغت با فاقه نه پیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نه بندد
یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز آن بدان نماند
مثنوی خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل
پس عبادت اینان بقبول نزدیکتر است که دل جمعند و حاضر نه

عبادت

حاضر نه پریشان وخسته خاطر اسباب معیشت ساخته وباوراد

پرداخته عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب ومجاورت

من لا یحب ، ودر خبر است الفقر سواد الوجه فی الدارین گفتا

نشنیدی که پیغمبر علیه السلام فرموده است الفقر فخری گفتم

خاموش اشارت خواجه عالم علیه السلام بفقر طایفه ایست

که مرد میدان رضااند وهدف تیر قضا نه اینانکه خرقه ابرار پوشند

ولقمه ادرار نوشند رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ

بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ روی طمع از خلق بپیچ ار مردی

تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ درویش بی معرفت نیارامد

تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا ونشاید جز بوجود

نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن

وابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند وید علیا به ید سفلی

چه ماند نه بینی که حق جل وعلا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر

میدهد اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف

از دولت عفاف محروم است وملک فراغت در زیر نگین

رزق معلوم است بیت تشنگانرا نماید اندر خواب همه عالم بچشم

چشمه آب هر کجا سختی دیده وتلخی چشیده را بینی خود را

بشره در کارهای مخوف دراندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت
نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه سگی را گر کلوخی بر آید
ز شادی برجهد کین استخوانیست وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست اما صاحب دولت بعین عنایت
حق جل و علا ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ همانا که من تقریر
این سخن بکردم و برهان در میان بیاوردم گفتم انصاف از تو
توقع میدارم که هرگز دیده‌ای توانگری را دست دعای بکتف بسته
و یا بینوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی دریده یا کفی
از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت
از نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است اینکه از درویشی
نفس اماره مرادی بجوید چون قوت احصانش نبود بعصیان
مبتلا گردد که بطن و فرج توامانند یعنی دو فرزند از یک شکم اند
مادام که این یکی برجایست آن دیگری برپایست شنیدم
که درویشی را در حدثی با مخنثی گرفتند با آنکه شرمساری
برد بیم سنگساری گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم
و طاقت ندارم که صبر کنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب
سکون و جمعیت درون که خواجه راست یکی آنکه هر شب صنمی در بر

صنمی در بر گیرد و هر روز جوانی از سر که صبح تابان را دست از
صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل
مثنوی بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب
رنگ محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد
تباهی کند فرد دلی که حور بهشتی ربود یغما کرد کی التفات کند
بر بتان یغمای شعر من کان بین یدیه رطب ما اشتهی
بعنب ذاک عن رجم العنا قید اغلب تهیدستان دامن
عصمت بخون معصیت آلایند و از گرسنگان نان بربایند
فرد چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد کین شتر صالحست
یا خر دجال چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده
اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برباد داده بیت با گرسنگی
قوت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی بستاند حاتم طایی
که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت
تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت بجهانید
و بر من دوانید و گفت چندانکه مبالغت در وصف ایشان
بکردی و سخنهای پریشان بگفتی وهم تصور نکند که تریاق اند
یا کلید خزاین ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل

بمال و نعمت و منتعطش جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت
و نظر نکنند مگر بکراهت علما را بگدای منسوب کنند و فقرا را به
بی سر و پای طعنه زنند بعزت مالی که دارند و بغرور جاهی
که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند نه آن سر دارند
که سر بکسی فرو آرند و نه آن دل دارند که دل کسی نگهدارند بیخبر از
قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کم است و بنعمت
بیش بصورت توانگر است و بمعنی درویش بیت گر بی هنر
بمال کند کبر بر حکیم کون خرش شمار اگر گاو عنبر است گفتم مذمت
اینان روا مدار که خداوندان کرم اند گفت غلط گفتی که بنده درم
اند چه فایده که ابر آذارند و نمی بارند و چشمه آفتاب اند و بر کسی
نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی
بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذای ندهند مال بمشقت
فراهم آرند و بخست نگاهدارند و بحسرت بگذارند چنانکه حکما گویند
سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک درآید بیت
برنج و سعی کسی نعمت بدست آرد دگر کس آید و بی سعی رنج و
بردارد گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف یافته نشود الا
بعلت گدای و گرنه هر که طمع یک سو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید

یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا شناسد که ممسک کیست

گفتا بتجربه همی گویم که متعلقان عنیف بر در بدارند و غلیظان

شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دست جفا بر سینه

صاحب تمیزان نهند و گویند کسی که در سرای نیست و بحقیقة

راست گفته اند **بیت** آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست گفتم بعلت آنکه

از دست گدایان بجان رسیده اند و از رقعه متوقعان بفغان

آمده محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود چشم گدایان

پر شود **فرد** دیده اهل طمع بنعمت دنیا پر نشود همچنانکه

چاه بشبنم حاتم طایی که صحرا نشین بود اگر شهری

بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر خود پاره کردی

گفتا من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال

ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار هر دو بهم گرفتار هر بیدق

که براندی بدفع آن کوشیدمی و هر شاهی که بخواندی

بفرزین بپوشیدمی تا نقد کیسه همت همه درباخت و تیر

جعبه حجت همه بینداخت **قطعه** هان تا سپر نیفکنی از حمله

فصیح کورا جز این مبالغه مستعار نیست دین ورز و معرفت

که سخندان بدیع گویست بر در سلاح دارد کس در حصار نیست

عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز

کرد و بیهوده گفتن آغاز نهاده که سنت جاهلان است چون بدلیل

از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت

تراش که بحجت با پسر بس نیامد بجنگ برخاست که لئن لم تنته

لارجمنک دشنامم داد و سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش

شکستم **قطعه** او در من و من در و فتاده خلق از پی ما دوان و خندان

انگشت تعجب جهانی از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم

تا حاکم مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگران و درویشان

فرقی بگوید قاضی چون سخن ما هر دو بشنید و جاهلیت

ما بدید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تامل بسیار سر برآورد

و گفت ای سعدی تو که توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان

جفا روا داشتی بدانکه هر کجا که در شاهوار است نهنگ مردم

خوار است لذت عیش دنیا را لدغه اجل در پس است و نعیم

بهشت را دیو مکاره در پیش **فرد** جور دشمن چه کند گر

نکشد طالب دوست گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند نظر

نظر نکنی در بستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمرهٔ
توانگران شاکرانند و کفور و در حلقه درویشان صابرانند و ضجور
مثنوی اگر ژاله هر قطره در شدی چو خرمهره بازار ازو پر شدی
مقربان حضرت حق توانگرانند درویش سیرت و درویشانند
توانگر همت مهین توانگران آنست که غم درویشان خورند
بهین درویشان انکه کم توانگران گیرد قوله تعالی و من یتوکل علی الله
فهو حسبه پس روی از من بگردانید و بدرویش آورد و گفت
ای که گفتی توانگران مشتغل اند در ملاهی و مستناهی آری
طایفه هستند بدین صفت که بیان کردی قاصر همت و
کافر نعمت که ببرند و بنهند نخورند و ندهند و اگر فی المثل
باران نبارد یا طوفان جهان را بر دارد باعتماد مکنت خویش
از محنت درویش نپرسند و از خدا نترسند و گویند
مثنوی گر از نیستی دیگری شد هلاک مرا هست بط را
ز طوفان چه باک شعر وراکبات نیاق فی هوادجها لم
یلتفتن الی من غاص فی الکثب مثنویات دونان چو گلیم خویش
بیرون بردند گویند چه غم گر همه عالم مردند دونان نخورند
کوشش دارند گویند امید به که خورده فردا ستی بکام

دشمن زر مانده و خاک مرده قومي براين نمط كه شنيدي
هستند و طايفه خوان نعم نهاده و صلاي كرم درداده
و ميان بخدمت بسته و ابرو بتواضع گشاده طالب نامند
و مغفرت صاحب دنيا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه
عالم عادل مويد منصور مالك ازمنه انام ايمه اسلام اعدل
ملوك الزمان وارث ملك سليمان مظفر الدنيا والدين ابوبكر
بن سعد زنگي ادام الله ايامه و نصر اعلامه قطعه پدر بجاي پسر
هرگز اين كرم نكند كه دست جود تو با خاندان آدم كرد خداي
خواست كه با عالمي ببخشايد بفضل خويش ترا پادشاه عالم
كرد قاضي چون سخن بدينجا رسانيد و از حد قياس اسب
مبالغه دركذرانيد بمقتضاي قضا رضا داديم و از ما مضي
دركذشتيم و بعد مجازات طريق مدارا پيش گرفتيم
و سر تبارك بر قدم يكديگر نهاديم و بوسه چند بر روي و سر
همدگر داديم و ختم سخن بدين بيت بود كه كرديم قطعه
مكن ز گردش گيتي شكايت اي درويش كه تيره بختي اگر هم
بدين نسق مردي توانگرا چو دل و دست كامرانت هست
بخور ببخش كه دنيا و آخرت بردي باب هشتم در آداب

آداب صحبت ونصیحة وحکمت وپند حکمت مال از برای
آسایش عمر است نه عمر از بهر کردن مال عاقلی را پرسیدند
که نیکبخت کیست و بدبخت کدام گفت نیکبخت آنکه خورد
وکشت و بدبخت آنکه مرد وهشت بیت مکن نماز بر آن
هیچکس که هیچ نکرد که عمر در سر تحصیل مال کرد ونخورد
نصیحة موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که احسن کما
احسن الله الیک نشنید عاقبتش شنیدهٔ که چه دید قطعه آنکس که بدینار
و درم خیر نیندوخت سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد خواهی
متمتع شوی از دولت دنیا با خلق کرم کن که خدا با تو کرم کرد
عرب گوید بیت ولا تمنن لان الفایدة الیک عائدة یعنی بخشش
ومنت منه که نفع آن بتو باز گردد قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد
گذشت از فلک شاخ بالای او گر امید داری کز و برخوری
بمنت منه اره بر پای او حکمت دو کس رنج بیهوده بردند و سعی
بیفایده کردند یکی آنکه مال اندوخت ونخورد و دیگر آنکه علم
آموخت و بر آن عمل نکرد مثنوی علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی نه محقق بود نه دانشمند چارپایی
بر و کتابی چند آن تهی مغز را چه علم و خبر که بر و هیزم است

مثنوی یا دفتر؛ علم بهر دین پروردن است نه از برای دنیا خوردن

هر که پرهیز و زهد علم اندوخت؛ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

مثل عالم ناپرهیزکار کور مشعله دار است یهدی به و هو لا یهتدی

مثنویات بیفایده هر که عمر درباخت؛ چیزی نخرید و زر بینداخت

حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران

کمال پذیرد پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج‌تر اند

که خردمندان بتقرب پادشاهان قطعه پندم اگر بشنوی ای

پادشاه؛ در همه دفتر به ازین پند نیست جز بخردمند مفرما عمل

گرچه عمل کار خردمند نیست حکمت سه چیز بی سه چیز پایدار

نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست قطعه

وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی؛ باشد که در کمند قبول آوری دلی

وقتی بقهر گوی که صد کوزه نبات؛ گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی

حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن

از ظالمان جور است بر مظلومان بیت خبیث را چو تعهد کنی

و بنوازی؛ بدولت تو گنه میکند بانبازی حکمت بر

دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان

غره نباید شد که آن بخیالی متبدل شود و این بخوابی متغیر گردد

یعنی خرابه کند و احتلام کودکان شود اشارت است بآواز کودکان است ۱۲ شرح

بیت مشعوق هزار دوست را دل ندهی ٭ ور میدهی آن دل
بجدای بنهی ٭ پند ٭ هرآن سرّی که نهان داری با دوست
درمیان منه چه دانی که وقتی دشمن بشود و هر بدیے که توانی بدشمن
مرسان باشد گر روزی دوست گردد ٭ پند ٭ درازی که نهان
خواهی با هیچکس مگوی اگرچه دوست مخلص باشد که آن
دوست را نیز دوستان مخلص باشند و همچنین تسلسل خامشی
به که ضمیر دل خویش ٭ با کسے گفتن و گفتن که مگوی ای سلیم
آب ز سرچشمه به بند ٭ که چو پر شد نتوان بستن جوی ٭ سخن
در نهان نباید گفت ٭ که بر انجمن نشاید گفت ٭ حکمت ٭
دشمنی ضعیف که در اطاعت آید و دوستی نماید مقصود
او جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند که بر دوستی
دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد ٭ مثنوی ٭
دوستانم ز دشمنان بتر اند ٭ دشمنان خود علامتی دگر اند
هر که دشمن کوچک را حقیر می شمارد بدان ماند که آتش اندک را
مهمل میگذارد ٭ قطعه ٭ امروز بکش که میتوان کشت ٭ کآتش
چو بلند شد جهان سوخت ٭ مگذار آتش خورد بیش از گزند ٭
که گیتی بسوزد چو گردد بلند ٭ مگذار که زه کند کمانرا ٭ دشمن که به تیر

میتوان دوخت نصیحت سخن در میان دو دشمن چنان گوی
که اگر دوست گردند شرمنده نباشی مثنویات میان دو
تن جنگ چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنند این وآن خوش دگرباره دل وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو تن آتش افروختن نه عقلست خود در میان سوختن
قطعه در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خون
خواره گوش پیش دیوار آنچه گویی هوش دار تا نباشد در پس
دیوار گوش حکمت هر که با دشمن صلح کند سر آزار دوستان
دارد بیت بشوای خردمند زان دوست دست که با دشمنانت
بود همنشست نصیحه چون در امضای کاری متردد باشی
آن طرف اختیار کن که بی آزارتر باشد بیت با مردم سهل
کوی دشوار مکوی با آنکه در صلح زند جنک مجوی تا کار
بزر برآید جان در خطر افکندن نشاید عرب کوید آخر الحیل
السیف مثنوی چو دست از همه حیلت درگذشت
حلال است بردن بشمشیر دست نصیحه بر عجز دشمن رحمت
مکن که اگر قادر شود بر تو رحم نکند بیت دشمن چو بینی ناتوان
لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست

مردیست در هر بیشه حکمت هر که بدیرا بکشد خلق را از
بلای وی برهاند و او را از عذاب خدای قطعه پسندیده است
بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم ندانست آنکه
رحمت کرد بر مار که این ظلم است بر فرزند آدم نصیحت نصیحه
از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست ۲
مثنوی حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست
تغابن گرت راه نماید راست چون تیر ازان برگرد و راه
دست چپ گیر نصیحت خشم بیحد وحشت آرد و لطف
بیوقت هیبت ببرد نه چندانکه درشتی کن که از تو سیر
گردند و نچندان نرمی کن که بر تو دلیر شوند مثنوی درشتی
و نرمی بهم در به است چو رگزن که جراح و مرهم نه است
درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فراموش کند نه یکباره تن در زبونی دهد
شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیکمردی کن نه چندان که گردد گرگ خیره تیز دندان
نکته مرد بیمروت زن است و زاهد خام طمع رهزن دو
کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بیحلم و زاهد بیعلم

تا بخلاف آن کار کنی که آن عین صواب است ۲

بردار

فرد بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده که خدا را نبود بنده فرمان

حکمت پادشاهرا باید که خشم بر دشمنان تا بحدی نراند

که دوستانرا اعتماد نماند که آتش خشم اول در خداوندخانه افتد

پس آنگه زبانه بر خصم رسد یا نه مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد

که در سر کند کبر و تندی و باد ترا با چنین تندی و سرکشی

نپندارم از خاکی از آتشی قطعه در خاک طالقان برسیدم

بعابدی گفتم مرا تربیت از جهل پاک کن گفتا برو چو خاک

تحمل کن ای فقیه یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن نکته

بدخوی بدست نفس خود گرفتارست چنانکه مرد عاجز از دست

زن گریزپای هر کجا که رود از عقوبت او خلاص نیابد فرد اگر ز دست

بلا بر فلک رود بدخوی ز دست خوی بد خویش در بلا باشد نصیحت

چون بینی که در سپاه دشمن مفارقت افتاد تو جمع باش

و اگر جمع شوند از پریشانی خود اندیشه کن قطعه برو با دوستان

آهسته بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ اگر دانی

که باهم یکزبانند کمان را زه کن و بر باره بر سنگ نصیحت

دشمن چو از همه حیلها درماند سلسله دوستی بجنباند آنگه

در دوستی کاری کند که هیچ دشمن نتواند کرد حکمت سر مار بدست

سر مار بدست دشمن کوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر
دشمن غالب آید مار کشتی و گرنه از دشمن رستی **فرد** بروز معرکه
ایمن مشو ز خصم ضعیف که مغز شیر برآرد که دل ز جان برداشت
نصیحت چیزی که دانی دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد
مثنوی بلبلا مژده بهار بیار خبر بد با بوم باز گذار **نصیحت**
بادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر امور کلی واقف
باشی وگرنه یقین بدان که در هلاک خود میکوشی **مثنوی** بسیج سخن گفتن
انگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن **نصیحت** هر که نصیحت دیگری میکند
او خود بنصیحت محتاج است فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر
که آن دام زرق نهاده است واین کام طمع کشاده احمق را
ستایش خویش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید
قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از
تو دارد اگر روزی مرادش برنیاری دو صد چندان عیوبت
برشمارد **نکته** متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح
نپذیرد **مثنوی** مشو غره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان
و پندار خویش **نکته** همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود
بجمال **قطعه** یکی جهود و مسلمان خلاف میجستند چنانکه خنده گرفت

خودرای

از نزاع ایشانم نبطن گفت مسلمان که این قباله فرق درست نیست
خدایا جهود میرانم جهود گفت بتوریت میخورم سوگند واگر خلاف
کنم همچو تو مسلمانم گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد بخود گمان
نبرد هیچکس که نادانم ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ
بر مرداری با هم بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است وقانع
بنانی سیر حکما گویند درویش بقناعت به از توانگری ببضاعت
مثنویات روده تنگ بیک گرده نان پر گردد نعمت روی
زمین پر نکند دیده تنگ پدر چون دور عمرش منقضی گشت
مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت که شهوت آتش است از
وی بپرهیز بخود بر آتش دوزخ مکن تیز در آن آتش
نیاری طاقت سوز بصبرابی برین آتش زن امروز حکمت
هر که در حالت توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی
به بیند فرد بد اختر تر از مردم آزار نیست که روز مصیبت کسیش
یار نیست حکمت هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه خاک مشرق شنیده
ام که کنند بچهل سال کاسه چینی صد بروز کنند در مغرب
لاجرم قیمتش همی بینی قطعه مرغک از بیضه برون آید روز
طلب طعمه آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز انکه ناگاه کسی گشت

يعني موجود شد ١٢

٩٠

کسی گشت و بچیزی نرسید و این تمکین و فضیلت بگذشت از
همه چیز آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست لعل دشوار بدست
آید از آنست عزیز حکمت کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید
قطعه بچشم خویش دیدیم در بیابان که مرد آهسته بگذشت
از شتابان سمند بادپا از تک فرو ماند شتربان همچنان
آهسته میراند نصیحت نادانرا بهتر از خاموشی هنری نیست
و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی قطعه چون نداری کمال
فضل آن به که زبان در دهان نگهداری آدمی را زبان فضیحه
کرد جوز بیمغز را سبکساری قطعه خری را ابلهی تعلیم
میکرد برو بر صرف کردی سعی دائم حکیمی گفتش ای نادان
چه کوشی درین سودا بترس از لوم لائم نیاموزد بهایم از تو
گفتار تو خاموشی بیاموز از بهایم مثنویات هر که تامل نکند در جواب
بیشتر آید سخنش ناصواب یا سخن آرای چو مردم بهوش
یا بنشین همچو بهایم خموش حکمت هر که با داناتر از خود مجادله
کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست بیت چو در آید
به از توی بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن هر که با بدان نشیند
نیکی نه بیند مثنویات گر نشیند فرشته با دیو وحشت آموزد و خیانت

سبکساری فضیحت کرد ١٢

يعني سخن را آرایش ده ١٢

يعني اگر چه بهتر دانی سخن
اورا ...

دریغ از بدان جز بدی نیاموزی نکند گربه پوستین دوزی

نصیحت مردمانرا عیب نهانی پیدا مکن که ایشانرا رسوا کنی و خودرا بی اعتبار گردانی نکته هرکه علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند حکمت از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید حکمت نه هرکه در مجادله جست در معامله درست بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد مثنوی گر همه شب شب قدر بودی شب قدر بیقدر بودی گر سنگ همه لعل بدخشان بودی پس قیمت سنگ و لعل یکسان بودی پند نه هرکه بصورت نیکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست بیت توان شناخت بیکروز در شمایل مرد که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ولی ز باطنش ایمن مشو و غره مباش که خبث نفس نگردد بسالها معلوم نصیحت هرکه با بزرگان ستیزد خون خود بریزد قطعه خویشتن را بزرگ می بینی راست گفتند یکدو بیند لوچ زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با غوچ نصیحت پنجه افکندن با شیر و مشت زدن بر شمشیر از خردمندان نیست بیت جنگ زورآوری مکن با مست پیش

پیش سر پنجه در بغل نه دست **حکمت** ضعیفی که با قوی دلاوری کند

یار دشمن خود در هلاک خویش است **قطعه** سایه پرورده را چه طاقت

آن که رود با مبارزان بقتال سست بازو بجهل میفکند

پنجه با مرد آهنین چنگال بیهنران هنرمندان را نتوانند دید

چنانچه سگان بازاری مر سگان شکاری را یعنی سفله چون با هنر

باکی برنیاید بخبثش در پوستین افتد **فرد** کند هر آینه غیبت

حسود کوته دست که در مقابله گنگش بود زبان مقال **نکته**

اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام نیفتادی بلکه صیاد

خود دام ننهادی **فرد** شکم بند دست است و زنجیر پای شکم

بنده کمتر پرستد خدای **حکمت** حکیمان دیر دیر خورند و عابدان

نیم سیر و زاهدان بسد رمق و پیران تا عرق کنند و

جوانان تا طبق برگیرند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای

جای نفس نماند و بر سفره روزی هیچ کس **فرد** اسیر بند شکم را دو شب

نگیرد خواب شبی ز تنگی معده شبی ز گرسنگی **حکمت** مشورت

با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه **مثنوی**

ترحم بر پلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

حکمت هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است **فرد**

مخالف نفس بشود چه مشورت با زنان روست اما خلاف گفته ایشان لازم و تباه آن زمان است که بزنان کند و بمردان نکند ۱۲ شرح

سنگ بر دست و مار بر سر سنگ ✱ نکند مرد هوشیار درنگ

وگروهی بخلاف این مصلحت دیده اند که در کشتن بندیان تامل
اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان
بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتملست که دران مصلحتی
فوت گردد که تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهلست زنده بیجان کرد ✱ کشته را باز زنده نتوان کرد

حکمت

شرط عقلست صبر تیرانداز ✱ که چو رفت از کمان نیاید باز .

حکیمی که با جاهلی درافتد باید که توقع عزت ندارد اگر جاهل
بزبان آوری بر حکیم غالب آید عجب نیست که این سنگ
ست که گوهرا همی شکند مثنوی چه عجب گر فرو رود نفسش
عندلیبی و غراب هم قفسش قطعه گر هنرمند ز اوباش جفایی
بیند ✱ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ✱ سنگ بد گوهر اگر
کاسهٔ زرین بشکست ✱ قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت جواهر اگر در خلا افتد همان نفیس ست و غبار اگر بر
فلک رود همچنان خسیس ست استعداد بی تربیت دریغ
ست و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی
دارد که آتش جوهری علویست ولیکن بنفس خود هنری ندارد

۹۳

ندارد و با خاک برابرست قیمت شکر نه از نی است که آن خود
خاصیت وی است **مثنوی** چو کنعان را طبیعت بی هنر بود
پیمبرزادگی قدرش نیفزود هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از
خارست و ابراهیم از آزر **حکمت** خردمند در زمره اوباش
سخن به تبدد در شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ دهل بر نیاید
و بوی عنبر از بوی سیر گنده فرو ماند **مثنوی** بلند آواز نادان
گردن افراخت که دانا را به بی شرمی بینداخت نمیداند که آهنگ
حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی **نکته** مشک آنست
که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش و
هنرنمای و نادان چون طبل غازی است بلند آواز و میان تهی
قطعه عالم اندر میان جاهل چیست مثلی گفته اند صدیقان
شاهد در میان کوران است مصحفی در کنشت زندیقان
نکته دوستی را که بهمه عمر بچنگ آرند نشاید که بیکنفس بیازارند
فرد سنگی بچند سال شود لعل پاره زنهار تا بیکنفس بشکنی
بسنگ **نکته** هرکه نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد
مثنوی چون نیاید نصیحتم در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش
عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست

زن گریزپای مثنوی که در خورمی بدسرای ببند که بانگ زن
از وی برآید بلند حکمت رای بی قوت مکر و فسون است
و قوت بی رای جهل و جنون فرد تمیز باید و تدبیر و رای
انکه ملک و دولت هستی سلاح جنگ خود است
حکمت جوانمردی که بخورد و بدهد به از آن عابدی که روزه دارد
و بنهد هر که ترک شهوت از بهر خلق داده است از شهوت
حلال در شهوت حرام افتاده است عابدی که از بهر خدا گوشه
نشیند بیچاره در آینه تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی
شود و قطره قطره سیلی یعنی انکه دست قدرت ندارد سنگ
خورده را نگه میدارد تا بوقت فرصت دمار از دماغ خصم برآرد
شعر و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر و نهر علی نهر اذا اجتمعت
بحر بیت اندک اندک بهم شود بسیار دانه دانه است
غله در انبار حکمت عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم
درگذارد که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و آن
جهل آن مستحکم گردد بیت چو با سفله گوی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردن کشی حکمت معصیت از هر که
صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر زیرا که علم سلاح [illegible]

علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون باسیری
برند شرمساری بود **مثنوی** عامی نادان پریشان روزگار
به ز دانشمند ناپرهیزگار کان بنابینای از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود در چاه اوفتاد **حکمت** جان در حمایت یکدم
است و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا مفروش که
دین بدنیا فروشان خرند یوسف علیه السلام را بفروشند
تا چه خرند **قوله تعالی** الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان
انه لکم عدو مبین **بیت** بقول دشمن پیمان دوست بشکستی
ببین که از که بریدی و با که پیوستی **نکته** شیطان با مخلصان
بر نمی آید و سلطان با مفلسان **مثنوی** دامش مده آنکه
بینماز است گر چه دهنش ز فاقه باز است کو فرض خدا
نمیگذارد از قرض تو نیز غم ندارد **نکته** هر که در زندگی
نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوه داند
نه خداوند میوه یوسف علیه السلام در خشک سالی مصر سیر
نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند **مثنوی** آنکه در راحت و
تنعم زیست او چه داند که حال گرسنه چیست حال درماندگان
کسی داند که باحوال خویش درماند **قطعه** ایکه بر مرکب تازنده سواری

هشدار که خرخارکش مسکین در آب وگل است ۞ آتش از خانه
همسایه درویش مخواه ۞ کانچه بر روزن آن میگذرد دود دلست ۞
نصیحت درویش ضعیف را در تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط
آنکه مرهم نهی ریش و درهم در پیش قطعه خری که بینی بارش بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش ۞ کنون که رفتی و پرسیدیش
که چون افتاد ۞ میان به بند چو مردان بگیر دم خرش ۞ حکمت دو چیز
محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل
معلوم قطعه قضا دگر نشود در هزار ناله وآه ۞ بشکر یا بشکایت
برآید از دهنی ۞ فرشته که وکیل است بر خزاین باد ۞ چه غم خورد
که بمیرد چراغ بیوه زنی ۞ نصیحت ای طالب روزی بنشین که
بخوری وای مطلوب اجل مرو که جان نبری قطعه جهد رزق
ار کنی ور نکنی ۞ برساند خدای عز و جل ۞ ور شوی در دهان
شیر و پلنگ ۞ نخورندت مگر بروز اجل ۞ حکمة به نانهاده دست
نرسد و نهاده هر کجا که هست برسد بیت شنیده که سکندر رفت
در ظلمات ۞ بچند محنت و خورد و نخورد آب حیات نکته صیاد بی روزی
در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد فرد مسکین
حریص در همه عالم همی رود ۞ او در قفای رزق و اجل در قفای او

در قفاي او **حکمت** توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش

صالح شاهد خاک آلوده این دلق موسی ست علیه السلام

مرقع و آن ریش فرعونست علیه اللعنت مرصع و شدت

نیکان روی در بلندی دارد و دولت بدان سر در نشیب **قطعه**

هر کرا جاه و دولتست بدان خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت **پند**

حسود از نعمت حق بخیل است و بنده بیگناه را دشمن **قطعه**

مردکی خشک مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه گفتم

ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیکبخت را چه گناه **قطعه** الا تا

نخواهی بلا بر حسود که آن بخت برگشته خود در بلاست چه

حاجت که با وی کنی دشمنی که ویرا چنین دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت

مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورهٔ

مکتوب و عامی متعبد پیاده راه رفته است و عالم متهاون

سواری خفته عاصی که دست بر دارد به از عابدی که عجب در سر دارد

مثنوی سرهنگ لطیف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

یعنی بخیل میکند در ذات نعمتی که به بنده میرسد ۱۲ شرح

نکته عالم بی‌عمل دانی بچه ماند بزنبور بی عسل ماند فرد زنبور درشت

بیمروت باری چو عسل نمیدهی نیش مزن نکته مرد بیمروت

زنست و عابد باطمع رهزن قطعه ای به بنداز کرده جامه سپید

بهر ناموس خلق و نامه سیاه دست کوتاه باید از دنیا آستین

یا دراز یا کوتاه نکته دوکس را حسرت از دل نرود و پای تغابن

از گل بر نیاید تاجری کشتی شکسته و وارثی با قلندران نشسته

قطعه پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان

مالت سبیل یا مکن با پیلبانان دوستی یا طلب کن خانه در خورد

پیل یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش بر خانمان انگشت

نیل نکته خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامه خلقان خود

ازان بعزت‌تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خورده انبان

خویش ازان بلذت‌تر بیت سرکه از دست رنج خویش و تره

بهتر از نان کدخدا و بره حکمت خلاف رای صوابست

و نقض رای اولی الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده

بی کاروان رفتن امام محمد غزالی را رحمة الله علیه پرسیدند که

چگونه رسیدی بدین مرتبه در علوم گفت هرچه ندانستم

از پرسیدن آن ننگ نداشتم و هرچه بدانستم از نفع رسانیدن

رساندن آن دریغ نداشتم **قطعه** امید عافیت انکه شود
موافق عقل که نبض را به طبیعت شناس نمائی ٭ بپرس هر چه
ندانی که ذل ز پرسیدن ٭ دلیل راه تو باشد بفر دانائی ٭
نصیحت هر انچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن
آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد **قطعه** چو لقمان
دید کاندر دست داود ٭ همی آهن بمعجز موم کردد ٭ نپرسیدش
چه میسازی چو دانست ٭ که بی پرسیدنش معلوم کردد **حکمة**
یکی از لوازم صحبت آنست که خانه پردازی یا با خانه خدا در
سازی **قطعه** حکایت بر مراد مستمع کوئی ٭ اگر دانی که دارد
با تو میلی ٭ هر ان عاقل که با مجنون نشیند ٭ نباید کردنش جز
ذکر لیلی ٭ **حکمت** هر که با بدان نشیند اگر طبیعت ایشان
در وی اثر نکند بفعل ایشان متهم کردد چنانچه شخصی اگر
بخرابات رود بنماز کردن منسوب نشود مگر بخمر خوردن
مثنوی رقم بر خود بنادانی کشیدی ٭ که نادان را بصحبت
برکشیدی ٭ طلب کردم ز دانائی یکی پند ٭ مرا فرمود با
نادان مپیوند ٭ اگر صاحب تمیزی خر نمائی ٭ و گر نادانی ابله
تر نمائی ٭ **حکمت** حلم شتر چنانکه معلوم هست اگر طفلی

مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از مطاوعت او نه پیچد
اما اگر راهی هولناک در پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل
انجا بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش در گسلاند و بیش مباحثه
نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذموم است و گویند
دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند
قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش ✻ و گر ستیزه کند در
دو چشمش اگن خاک ✻ سخن بلطف و کرم با درشت خوی
مگوی ✻ که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاک ✻ پند هر که در
پیش سخن دیگران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند مایهٔ جهلش
معلوم کنند قطعه ندهد مرد هوشمند جواب ✻ مگر آنگه
کزو سوال کنند ✻ گرچه برحق بود فراخ سخن ✻ حمل دعویش
بر محال کنند حکمة ریشی درون جامه داشتم شیخ رحمة
الله علیه هر روز بپرسیدی که ریشت چونست و نپرسیدی
که در کجاست دانستم که از آن احتراز میکند که ذکر هر عضوی
روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جواب
آن برنجد قطعه تا نیک ندانی که سخن عین صواب است
باید که بگفتن دهن از هم نگشایی ✻ گر راست سخن باشی و در بند

۹۶

در بند بجانی ش به از انکه دروغت دهد از بند رهائی **حکمت**
دروغ گفتن بضربت لازم ماند اگرچه جراحت درست شود
نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام بر راست
گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سولت لکم انفسکم امرا
فصبر جمیل **قطعه** دروغ نکیند صاحبدلان ش بر انکس
پیوسته گفت است راست ش ور مشتهر شد کسی در دروغ ش
اگر راست گوید تو گوی خلاف **نکته** اجل کائنات از روی
ظاهر آدمیست و اذل موجودات سگ و باتفاق
سگ حق شناس بهتر از آدمی ناسپاس **قطعه** سگی را لقمه
هرگز فراموش نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ ش ور عمری
نوازی سفله را بکمتر چیز آید با تو در جنگ **نکته** از نفس
پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید **مثنوی**
مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خوارست بسیار خوار ش
چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی
حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری
دهمت مشتغل شوی بمال از من برگردی و اگر درویش
کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من از کجا یابی

[margin:] بیخ گفت یعقوب علیه السلام لمه زینت داده است مر شما را نفسهای شما کاری را که آن دروغ گفتن است

[margin:] آدم

و بعبادت من کجا بشتابی **قطعه** گر اندر نعمتی مغرور و غافل
گر اندر تنگدستی خسته و ریش چو در سرّا و ضرّا حالتت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش **نکته** ارادت بیچون یکی را
از تخت شاهی فرود آورد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد
بیت وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس ور خود
بود اندر شکم حوت چو یونس **نکته** اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی
سر درکشند و گر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را به نیکان در رساند
قطعه گر بمحشر خطاب قهر کنند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست
حکمت هر که بتادیب دنیی راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی
گرفتار آید **قوله تعالی** ولنذیقنهم من العذاب الادنی دون
العذاب الاکبر **بیت** پندست خطاب زیرکان آنگه چون
بند دهند نشنوی پند **نصیحت** نیکبختان بحکایات و
امثال پیشینان پند گیرند از آن پیش که پیشینان بواقعه
ایشان مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دست
شان کوته نکنند **قطعه** نرود مرغ سوی دانه فراز
چون دگر مرغ بیند اندر بند پند گیر از مصایب دگران تا نگیرند بتو پند

تا نگیرند دیگران ز تو پند **نکته** آنرا که گوش ارادت گران آفریده اند
چون کند که نشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد
چه کند که نرود **قطعه** شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو
روز رخشنده وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای
بخشنده **قطعه** از تو بکه نالم که دگر داور نیست وز دست تو
هیچ دست بالاتر نیست آنرا که تو رهبری کسی گم نکند و آنرا که
تو گم کنی کسی رهبر نیست **حکمت** گدای نیک انجام به از پادشاه
بد فرجام **بیت** غمی کز پیش شادمانی خوری به از شادی
کز پسش غم خوری **حکمت** زمین را از آسمان نثار است
و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه **بیت** گرت خوی
من آمد ناسزاوار تو خوی نیک خویش از دست مگذار **نکته**
خداوند جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد
بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی کسی بحال خود
از دست کس نیاسودی **حکمت** زر از معدن بکان کندن بر آید
و از دست بخیل بجان کندن **قطعه** دونان نخورند و گوشه دارند
گویند امید به که خورده فردا بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار
مرده **نصیحت** هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید

نظم نه هر بازو که در وی قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را منه بر دل گزندی که درمانی بجور زورمندی
حکمت عاقل را چون خلاف درمیان آید بجهد و چون صلح درمیان بیند لنگر بنهد که انجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت درمیان
مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یک می آید بیت هزار بار
چراگاه خوشتر از میدان ولیک اسب ندارد بدست خویش عنان
نکته درویشی مناجات میگفت یارب رحمت کن بر بدان
که بر نیکان خود رحمت کرده که ایشانرا نیک آفریده اول کسی که
علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش
چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را
راستی زینت تمام است قطعه فریدون گفت نقاشان
چین را که بر اطراف خرگاهش بدوزند بدان را نیک دار ای مرد هشیار
که نیکان خود بزرگ و نیک روزند نکته بزرگی را پرسیدند
که چندین فضیلت دست راست راست خاتم در انگشت چپ
چرا میکنند گفت نشنیده که اهل فضل همیشه محروم اند بیت
انکه شخص آفرید و روزی بخت یا فضیلت همی دهد یا تخت
نصیحت نصیحت به پادشاهان گفتن کسی را مسلم است که بیم سر ندارد

سر ندارد و امید زر مثنویات موحد چه در پای ریزی زرش
چه شمشیر هندی نهی بر سرش امید و هراسش نماند بکس
بر اینست بنیاد توحید و بس حکمت پادشاه از بهر دفع
ستمکارانست و شحنه برای رفع خون خواران و قاضی
مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی نشوند تا پیش
قاضی نروند قطعه چو حق معاینه که حق بباید داد بلطف
به که بجنگ آوری و دل تنگی خراج اگر نگذارد کسی بطیب نفس
بقهر ازو بستانند امیر سرهنگی نکته همه کس را دندان بترشی
کند شوند و قاضیان را بشیرینی بیت قاضی که برشوت
بخورد پنج خیار ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار نکته قحبه پیر چه کند
که توبه نکند از نابکاری و شحنه معزول از مردم آزاری
قطعه جوان سخت را باید که از شهوت به پرهیزد
که پیر سست شهوت را خود آلت بر نمیخیزد جوان گوشه نشین
شیر راه مرد خداست که پیر خود نتواند ز گوشه برخاست
حکمت حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که حق سبحانه
آفریده است و برومند گردانیده هیچ یکی را آزاد نخوانده اند مگر
سرو را که ثمره ندارد و درین چه حکمتست گفت هر یکی را ثمره است

بوقت معین کاهی بوجود آن تازه گردد و کاهی بعدم آن پژمرده
و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوش است و این
صفت آزادگانست قطعه بدانچه میگذرد دل منه که دجله
بسی پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد گرت ز دست
بر آید چو نخل باش کریم ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
نکته دو کس مردند حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد
و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را
که نه در عیب گفتنش کوشد ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها
فرو پوشد ختم شد کتاب گلستان والله المستعان بیاری
عز اسمه درین جمله چنانچه رسم مؤلفان است از شعر متقدمان
بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت کهن خرقه خویش
پیراستن به از جامه عاریت خواستن غالب گفتار سعدی
طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین جهت زبان
طعنه دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان
که روی سخن در ایشان است پوشیده نماند که موعظهای
شافی در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت

نصیحت در شهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قدیم محروم نماند الحمد لله رب العالمین والصلوات علی رسوله وآله اجمعین وسلم تسلیما کثیرا کثیرا برحمتک یا ارحم الراحمین

قطعه
ما نصیحت بجای خود کردیم ⁂ روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس ⁂ بر رسولان بلاغ باشد و بس
بموجب آیت وما علی الرسول الا البلاغ المبین

قد تمت هذه النسخة گلستان من تصنیف حضرت
شیخ سعدی شیرازی قدس الله سره الاقدس
بید خوید الفقرای محمد یعقوب بن عبد اللطیف
الحواری اجا الله بر خیر اللهم اغفر
لکاتبه ولقاریه بحرمة النبی واله الامجاد
وصلی الله تعالی علی خیر خلقه محمد
وآله واصحابه اجمعین
سنه ۱۱۹۴ هجری
نبوی علیه السلام

١

زنرکان چهار و زهندوان پنج
و دو روی یکی مرد و پنج پنج

سه روز و یکی بیت بنا رو دو بیتی
دو باز و سه زاغ و یکی جون سبیل

دو منبع و دو ماه و یکی بجو دور
زنده نه شمردن عید دیهود

در کشتی مسلمانان و جهودان با هم
نشسته بودند و در دریا [illegible]
فضل [illegible] عذابان [illegible] ازی

دو دریا [illegible] و دو [illegible] [illegible]
زنده [illegible] درمیان [illegible]

[illegible] ای [illegible] او دار
[illegible] ها [illegible] که [illegible] تمام
[illegible] [illegible] از دو [illegible]
[illegible] [illegible] [illegible]

تمّت تمّت

تمّت تمّت [illegible]

١٠٠

بسم الله الرحمن الرحيم

ترکیب جلاب بنفشه شاهتره ورق گل سپستان بادیان

۱ توله دو توله ۶ ماشه ۲۱ عدد ۱۰ ماشه

شکر سرخ روغن بادام

۳ توله ۷ ماشه